



آہ زور آہ



پتر بیکسل

پتر بیکسل

ترجمہ بہزاد کشمیری پور

آمریکا وجود ندارد



نشر مرکز

آمریکا وجود ندارد

پتر بیگسل

ترجمه‌ی بهزاد کشمیری پور



نشر مرکز

Peter Bichsel
Amerika gibt es nicht
Kurzgeschichten
ausgewählt und übertragen ins
Persische von Behzad Kashmiri-poor

Bichsel, Peter	بیکیسل، پتر
آمریکا وجود ندارد: منتخبی از سه مجموعه داستان پتر بیکیسل، ترجمه‌ی بهزاد کشمیری‌پور. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۸.	
نشر، ۱۶۰ ص. - (نشرمرکز؛ شماره نشر ۴۴۰)	
ISBN: 964-305-455-1	
Amerika gibt es nicht	عنوان اصلی:
۱. داستانهای کوتاه آلمانی - قرن ۲۰. الف. کشمیری‌پور، بهزاد، مترجم.	
ب. عنوان. ج. عنوان: منتخبی از سه مجموعه داستان پتر بیکیسل.	
۸۳۳/۹۱۴	Pz ۴
ب ۹۵۲ آ	/ ب ۹۲۸
۱۳۷۸	۱۳۷۸



آمریکا وجود ندارد
منتخبی از سه مجموعه داستان پتر بیکیسل
ترجمه‌ی بهزاد کشمیری‌پور
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۸ شماره نشر ۴۴۰
کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است
نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۴۵۵-۱ ISBN: 964-305-455-1

فهرست

۱	پیشگفتار مترجم .
۱۲	داستان باید روی کاغذ اتفاق بیفتد

———— در واقع خانم بلوم دلش می‌خواهد با شیر فروش آشنا شود ————

۲۰	طبقه
۲۲ ...	مردان
۲۴	گلها
۲۶	گل کوب
۲۸	نوامبر ..
۳۰	شیرها
۳۲	پوشال
۳۴	غروب او
۳۷	آقای گیگون
۳۹	کارمندان
۴۱	از دریا ...
۴۳	چاقو
۴۵	سن سالوادور
۴۷	بازی ورق ..
۴۹	دوستدار حیوانات
۵۱	عمه ...
۵۴	دختر
۵۷	رمان
۶۰	گزاره

داستانهای کودکان

۶۲	زمین گرد است
۶۹	میز میز است
۷۵	آمریکا وجود ندارد
۸۴	مخترع
۸۹	مرد و حافظه
۹۴	یودوک سلام می‌رساند
۹۹	مردی که نمی‌خواست چیزی بداند

به سوی شهر پاریس

۱۰۶	زن
۱۰۷	جان به در بردن
۱۰۸	که با
۱۱۱	کلاه‌دوز
۱۱۴	عشق
۱۱۵	هنر نقاشی ساختمان
۱۱۹	عدالت
۱۲۰	یک داستان بلند
۱۲۱	یکی از هزار و یک شب
۱۲۳	چگونه یک رمان به وجود می‌آید
۱۲۶	من این را نمی‌دانستم
۱۲۹	حرفه
۱۳۰	و حالا فقط حقیقت
۱۳۳	در آینه
۱۳۴	گل‌های سرخ
۱۳۵	بعداً
۱۳۶	داستان اروین
۱۳۹	بیست و چهارم دسامبر
۱۴۴	چیز خاصی نیست
۱۴۵	نقال
۱۴۶	غیبت
۱۴۷	خانواده
۱۴۹	بی‌خیالی
۱۵۰	مردی با کلاه

پیشگفتار مترجم

مجموعه‌ی حاضر منتخبی است از سه مجموعه داستان پتر بیکسل: ۱۹ داستان از ۲۱ داستان در واقع خانم بلوم دلش می‌خواهد یا شیرینی‌فروش آشنا شود^۱، کل کتاب داستانهای کودکان^۲ شامل هفت داستان کوتاه، و بیش از نیمی از کتاب به سوی شهر پاریس^۳.

تا جایی که من اطلاع دارم، از مجموعه‌ی اول، داستان «شیرفروش» و از مجموعه‌ی دوم، داستان «میز میز است» قبلاً در ایران منتشر شده^۴؛ از این دو، دومی در این کتاب نیز آمده است.

پتر بیکسل، نویسنده آلمانی زبان، که به سال ۱۹۳۵ در لوتسرن، شهرکی در سویس، زاده شده، اولین کتابش، در واقع... را که مجموعه‌ی کوچکی از داستانهای کوتاه و مینیاتوروار است، در سال ۱۹۶۴ منتشر کرد. این کتاب شهرت بسیاری برای او به همراه آورد و توجه و تحسین منتقدان را برانگیخت. بیکسل پس از آن به «گروه ۴۷» پیوست و در سال ۱۹۶۵ نیز جایزه‌ی ادبی گروه را به خاطر چهار بخش از رمان فصلها نصیب خود کرد. کل این رمان که در سال ۱۹۶۷ به چاپ رسید با اقبال چندانی روبرو نشد. عدم موفقیت این اثر، که از معدود کارهای بلند نویسنده محسوب می‌شود، در کنار موفقیت تقریباً تمام مجموعه داستانها و

تکن‌نگارهایی که از بیکسل تا به امروز انتشار یافته مؤید نظر آن عده از صاحب‌نظران و منتقدان است که او را استاد کوتاه‌نویسی می‌دانند.

بیکسل پس از آن کتاب داستانهای کودکان را منتشر کرد. داستانهای این مجموعه، برخلاف نامش، داستانهایی مختص کودکان نیست. و ظاهراً دلیل معقولی هم وجود ندارد که لذت خواندن آنها را به گروه سنی خاصی محدود کنیم. شاید پر بیراه نباشد اگر ادعا شود که لایه‌های گوناگون داستانها دریافتهای متنوعی را ممکن و انتظارات طیف گسترده‌ای از خوانندگان را برآورده می‌کنند. این کتاب که اول بار در ۱۹۶۹ به چاپ رسید، از همان ابتدا با استقبال چشمگیر خوانندگان و منتقدان روبه‌رو شد. داستانهای کودکان که در همان زمان به بسیاری زبانها ترجمه شد و مدتها جزو کتابهای پرفروش قرار داشت، تا امروز که سی سالگی از انتشارش می‌گذرد، هر ساله تجدید چاپ می‌شود. در واقع شهرت بسیاری که بیکسل نزد کتابخوانان به دست آورد با این کتاب به اوج خود رسید و همچنان نیز ادامه دارد.

بیکسل که در جوانی مدتی معلمی کرده بود، در طی سالها نویسندگی جوایز و بورسهای بیشماری دریافت کرده و بارها نیز به عنوان استاد میهمان در دانشگاهها و مدارس عالی آمریکا و اروپا به تدریس ادبیات پرداخته است.

مسائلی که بیکسل به آنها می‌پردازد کشفهای تازه‌ای نیستند؛ تنهایی، عدم توانایی در ایجاد رابطه، نداشتن مخاطب و اختلال در تفهیم و تفهم همه مسائلی هستند که بشر همیشه و در همه‌ی دورانها، به اشکال و دلایل گوناگون، با آنها درگیر بوده، هست و خواهد بود. اما آنچه کار او را متمایز و مؤثر می‌کند، نحوه‌ی پرداختن به این معضلات و شیوه‌ی بیان و نوشتن

آنهاست. موقعیتهایی که او بر آنها انگشت می‌گذارد - و غالباً واقعه و اتفاق خاصی هم نیستند - و زبانی که برمی‌گزیند کار او را اصیل و جذاب می‌کند.

مارسل رایش رانیسکی، منتقد پرآوازه و پرنفوذ ادبیات، در همان سال ۱۹۶۴ که اولین کتاب بیکسل به چاپ رسید، در مقاله‌ای به ستایش نویسنده‌ی جوان و هنوز ناشناس پرداخت و ویژگیهای کار او را تحسین کرد. رانیسکی در مورد قدیمی و مکرر بودن موضوع داستانهای بیکسل به نکته‌ای اشاره می‌کند که به غالب آثار ادبی به طور عام و به دیگر داستانهای بیکسل به طور خاص نیز قابل‌تعمیم است. او می‌نویسد: «هیچ چیز سطحی‌تر از کشف این نیست که انسانها رنج می‌برند، از زندگی سرخورده می‌شوند، غصه می‌خورند و تنها می‌شوند. اما در نهایت، همیشه یکی از وظایف اصلی ادبیات همین بوده که برای حقایق پیش‌پاافتاده بیانی متناسب با زمان و دوران خویش بیابد، و از این طریق وجود آنها را از نو به عرصه‌ی خود آگاهی بکشانند.» رانیسکی در همان مقاله به ایجاز و فشردگی زبان بیکسل اشاره می‌کند و معتقد است که تأثیر تحریک‌کننده‌ی داستانهای او نه حاصل کلمات که حاصل سکوتها و فواصل بین سطرهاست. عامل تعیین‌کننده‌ی تأثیر داستانهای بیکسل را در خود متن باید جست؛ متن هیچ‌کجا به دنبال توضیح و تشریح خود نیست. و به این ترتیب تمام حواس خواننده فراخوانده می‌شود تا متن را ادامه دهد. در اینجا سادگی و ایجازی که با جوهر شعر پهلو می‌زند، از سر اتفاق نیست بلکه ماحصل انتخاب هوشمندانه و حساب شده‌ای است که نتیجه‌اش پدید آمدن اثری ادبی است که خواننده را مسحور می‌کند، تحت تأثیر قرار می‌دهد و مجاب می‌کند. داستانهای بیکسل ضمناً می‌توانند این توهم را نیز ایجاد کنند که خلق داستان با چنین زبانی ساده و مصالحتی چنین اندک

کاری است آسان. در حالی که سادگی - غالباً و به خصوص آنجا که نزدیکی به جوهر پدیده‌ها و حالات را ممکن و منعکس کند - جز با هوشیاری و تلاشی عظیم به دست نمی‌آید.

ساده‌نویسی گاه نیز از جداکردن هسته‌ی اصلی واقعه از حواشی و زوائدی حاصل می‌شود که در انتقال حالت و موقعیتهای محوری نقشی تعیین‌کننده بازی نمی‌کنند. غالباً به نظر می‌رسد نویسنده شاهد کنجکاو و بی‌احساسی است که فقط به مشاهده و بازگویی لحظه‌هایی از زندگی آدمها - و عمدتاً آدمهای سرخورده، شکست خورده و به بن‌بست رسیده‌ای که در عزلت و غربت خود به زندگی کسالت‌بار، پوچ و بی‌هدف خود ادامه می‌دهند - مشغول است، بی‌که حتی نشانی از همدردی بر جا بگذارد. این تصور بر اثر لحن سرد نویسنده، و پرهیز از توضیح جزئیات و گرایش به ایجاز تشدید می‌شود. بیکسل با اجتناب از پرگویی، شعارپردازی و مرثیه‌خوانی بر مشقتهای آدمهای داستانهایش به پزشکی می‌ماند که به هنگام شکافتن شکم بیمارش با دنیای شیونهای بستگان مریض در پشت در اتاق عمل بیگانه است. اما بعید می‌نماید که غور و تأملی چنین ژرف در شکست و اضمحلال انسانها از عهده‌ی آدمی بی‌غم برآید.

با نگاهی دیگر مشهود است که جز با درگیر شدن عمیق و شدید با زندگی و سرنوشت انسانها نمی‌توان این‌گونه برشهایی ساده را برگزید و به اختصار روایت کرد و این همه مؤثر بود. آثار بیکسل، بدون ادعاهای بزرگ و بی‌آنکه رأفت خود را به رخ ما بکشند و انسان دوستی نویسنده را با فریاد یا ضجه به خواننده بقبولانند، واقعیت‌هایی ادبی‌اند که درک و فهم ما را از جنبه‌های پنهان هستی غنا می‌بخشند، جنبه‌هایی که چنان ساده و عیان می‌نمایند که آدم را شرمسار نادانی و بی‌توجهی خود می‌کنند.

آنچه در همه‌ی داستانهای مجموعه‌ی اول، در واقع...، مشترک است انزوا و تنهایی آدمهایی است که راه ارتباط را گم کرده‌اند و یا امکانش را از دست داده‌اند. نویسنده نه از طریق تحلیل و گزارش چگونگی این ناتوانی بلکه از خلال شرح موقعیتها و نشان دادن حالات و برشهایی از زندگی آدمهای داستان سرنوشت محتوم آنها را نشان می‌دهد. و شاید آنچه بر جذابیت داستانهای بیکسل می‌افزاید همین عدم حضور نویسنده به عنوان تحلیل‌گر آگاه به جزئیات احوال و افکار شخصیتها باشد. این نکته در کنار نثر ساده و بی‌پیرایه‌ای که صریح‌ترین و مستقیم‌ترین، و به این اعتبار کوتاه‌ترین، راه را برای توصیف انتخاب می‌کند، به خواننده امکان می‌دهد که موقعیتها را آشنا و ملموس بیابد.

بیکسل در بسیاری از این مینیاتورهای شاعرانه تلاشی زندگی انسانها را از خلال یک موقعیت بنیادی - انتظار - در جلوه‌های گوناگون و موقعیتهای متفاوت برملا می‌کند؛ داستان «دختر» با این عبارت شروع می‌شود: «غروب منتظر مونیکا می‌شدند.» در داستان «از دریا» دختری در انتظار دریافت نامه‌ای از مردی است. داستانی دیگر حکایت دختری است که «... منتظر است. منتظر یک دوست، منتظر یک همکار، در انتظار قطار، منتظر غروب.» داستان در چرخش همین انتظار به پایان می‌رسد و فقط عنوان آن است که بُعد دیگری به آن می‌افزاید: «مردان». داستانهای مجموعه‌ی در واقع... حکایت انسانهایی است که، چه در کنار هم و چه تنها، زبان مشترکی پیدانمی‌کنند. هرکس در سکوت به زندگی کسل‌کننده‌اش ادامه می‌دهد، چه آقای «کورت» که در سکوت به تماشای بازی دیگران مشغول است، و چه آن که در داستان «غروبهای او» «... نمی‌دانست چرا تمام غروب باید رادیو روشن باشد. وقتی یادش می‌آمد عصبانی می‌شد. رادیو را خاموش می‌کرد. وقتی متوجه می‌شد رادیو خاموش است، اذیت

می شد. می گفت: «خیلی گرمه.» می گفت: «گفتم که خیلی گرمه.» شاید هم داد می کشید. بعد نگاه سرزنش آلودی به زن می انداخت، و بیج رادیو را می چرخاند.»

نویسنده گاهی زبان را نیز، چه در کاربرد متعارف و چه در پیچیدگیهایش، وسیله‌ی مطمئن و کارآمدی برای تفهیم و تفهّم نمی‌داند. این دشواری به‌خصوص در دو داستان از داستانهای کودکان خود موضوع کار قرار گرفته؛ در «یودوک سلام می‌رساند»، پدربزرگ در خیالات خود ماجراهایی با عمو یودوک می‌سازد، و «یودوک» محور دنیایی خیالی می‌شود که حوادث آن نه تنها بر گرد او بلکه به واسطه‌ی همین نام شکل می‌گیرد. پدربزرگ هرچه از پذیرش و فهم دنیایش مأیوس‌تر می‌شود، خود را بیشتر فرق این دنیای خیالی می‌کند. و تا آنجا پیش می‌رود که دیگر همه چیز نه تنها به واسطه‌ی «عمو یودوک»ی که ظاهراً وجود ندارد رخ می‌دهد، بلکه حتی نام او مشغله‌اش می‌شود. و لفظ «یودوک»، زبان معیار او می‌شود: «... او دیگر نمی‌گفت: 'من گرسنه‌ام'. می‌گفت: 'من یودوک‌ام' بعدتر حتی من هم نمی‌گفت، و این جمله می‌شد: 'یودوک یودوک‌ام'...»

داستان «میز میز است» حکایت مردی است «که دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند...»، پیر مردی تنها که زندگی کسالت‌بارش آهنگی یکنواخت و مکرر دارد و هر روزش با تنهایی شروع می‌شود و با تنهایی نیز به پایان می‌رسد. پیرمرد که از این رخوت خسته و کلافه شده برای تغییر جهانش به فکر جابه‌جا کردن نام اشیا می‌افتد: «... و اسم تخت را گذاشت عکس و...». در ادامه، سرمست از این تازگی، فعلها را هم جابه‌جا می‌کند و برای مدت کوتاهی در گسست از زیانی که با آن نمی‌توانست با کسی ارتباط بگیرد در دنیای تازه‌اش غرق می‌شود. اما هنگامی که با

این زبان تازه دوباره به سوی مردم می‌آید: «دیگر حرف مردم را نمی‌فهمید. اما این زیاد بد نبود، خیلی بدتر این بود که مردم حرف او را نمی‌فهمیدند.»

در داستانهای «مخترع» و «مرد و حافظه»، مردانی که در واقعیت جاری با خود و جهان خود بیگانه شده‌اند، مشغله‌هایی برای خود می‌سازند که بیهودگی‌شان نه تنها مبین محتوای زندگی آنها و تنهایی‌شان، که دلیلی است بر عدم امکان ایجاد ارتباط و درک متقابل. «مخترع» در دهی پرت‌افتاده نشسته و به اختراع چیزی مشغول است که بعدها که برای ثبتش به شهر می‌رود می‌فهمد تلویزیون است و سالها پیش اختراع شده.

بیکسل در جایی از این داستان با طنزی ظریف زبان روزمره را که به مشتکی کلیشه‌سطحی بدل شده است به بازی می‌گیرد. این زبان در قالب جامد خود به تفاهم کمکی نمی‌کند. از معنا تهی است و فقط توهم ارتباط را به وجود می‌آورد.

«چون مخترع مدت زیادی با مردم صحبت نکرده بود، نمی‌دانست که گفت‌وگو را چطور شروع می‌کنند. او نمی‌دانست که آدم اول باید بگوید: 'خیلی بیخشید، ساعت چند است؟' و یا: 'عجب هوای بدی است امروز... و توی مترو که یکی بهش گفت: 'امروز چه آفتابی است! به جای اینکه بگوید: 'بله، عجب روز قشنگی!' فوراً درآمد که: 'آقا، من چیزی اختراع کرده‌ام.'»

در داستان دیگر، در دنیای مردی که حافظه‌ای قوی دارد، سوار قطار شدن نه به قصد رسیدن به مقصدی مشخص، بلکه برای دانستن مقصد و پی بردن به زمان مورد نیاز برای رسیدن به آن است. و برای او که برنامه‌ی تمام قطارها را با همه‌ی جزئیات از حفظ کرده این عمل بی‌معنا و احمقانه

می‌نماید. و مرد خوش حافظه نه تنها از یهودگی کار مردم عصبانی می‌شود، بلکه حتی سعی می‌کند آنها را به زور هم که شده از این بلاهت آگاه کند!

مجموعه‌ی سوم که از کارهای اخیر بیکسل است، تمام مشخصات و ویژگیهای کارهای قبلی او را دارد، اما موضوعی که در بسیاری از داستانهای این مجموعه تکرار می‌شود خود داستان است، در این مجموعه، نویسنده به داستانی بودن واقعیتها می‌پردازد. و اگرچه حتی عنوان یکی از داستانها «چگونه یک رمان به وجود می‌آید» است، نویسنده در پی رهنمود دادن و تشریح شگردهای داستان‌نویسی نیست. در داستان «چیز خاصی نیست» در حین فکر کردن به چگونگی ختم داستان متوجه می‌شود که داستان به پایان رسیده. و یا در «یک داستان بلند» در همان هنگام که مقدمه‌ای «طولانی» را به پایان می‌برد، می‌فهمد که داستان نیز چیزی بیش از همان مقدمه نبوده است.

داستان آخر این مجموعه که آخرین داستان این کتاب نیز هست، عنوان فرعی «پسگفتار» را دارد. در این کار که یکی از بلندترین داستانهای این مجموعه نیز هست، دو نفر که یکدیگر را نمی‌شناسند سعی می‌کنند درباره‌ی نفر سومی که هیچ‌کدامشان درست نمی‌شناسند داستانی سرهم کنند که «داستانی هم نیست». در این داستان که مثل اغلب کارهای بیکسل حاوی اتفاق خاصی هم نیست، نویسنده خود حضور دارد و تلاش ناکامش برای نوشتن داستان انتهای روندی است که در آن، موضوع، نویسنده و خواننده همه از دهلیزی عبور می‌کنند که خود واقعیت داستانی است.

بیکسل در این مجموعه نیز مانند کارهای دیگرش، برای شرح یک

معضل به حداقل کلمات ممکن اکتفا می‌کند. در داستان «زن» که چند سطر بیشتر نیست، نورای سه ساله یک بار به تقلید از خانمهای جوان با حرکت سر موها را از روی صورت پس می‌زند. پس از آن همیشه این کار را تکرار می‌کند و به این ترتیب «یک زن می‌شود». نویسنده با همین اشاره‌ی موجز به موقعیتی نظر دارد که در آن زن نه به عنوان یک انسان با مجموعه‌ی شخصیت، افکار، احساسات و کردارش، که به واسطه‌ی کلیشه‌هایی مطرح است که غالباً به ظواهر و جلوه‌های «زنانه» محدود می‌شود. در داستان «۲۴ دسامبر» دلبستگیهای آقای برونر به دوران گذشته با اشاره‌ای به غایت مختصر بر ملا می‌شود؛ در دوران جنگ جهانی دوم، بسیاری از مردم مجبور بودند به عنوان نیروی ذخیره مدتی در خدمت ارتش باشند. «برونر» که ظاهراً شغل مدیریت داشته، در دوران خدمت، اردنانس^۵ - پیک یا مامور ابلاغ فرمانها - بوده. این‌گونه مأموران که معمولاً فرمانها را از ستاد عملیاتی ارتش به قسمتهای مختلف می‌رساندند، همراه کیف اسناد، تپانچه‌ای نیز حمل می‌کردند که به آن «تپانچه‌ی اردنانس» گفته می‌شود. آقای «برونر» در ایام کریسمس، و ظاهراً در دوران بازنشستگی، نشسته و با عشق به این تپانچه که از آن دوران به یادگار نگه داشته نگاه می‌کند. او چنان شیفته‌ی موقعیت خود در آن زمان است که واژه‌ی «اردنانس» را باشکوه و به زیبایی زندگی می‌یابد. در این توصیف نکته‌ای ظریف نهفته است؛ اردنانس یا مأمور ابلاغ، در واقع، در سلسله مراتب تصمیم‌گیری و اجرا فقط نقش واسطه را بازی می‌کند. به این ترتیب نه مجبور است تصمیم بگیرد و نه ملزم به اجرای نهایی دستورهاست. و برونر که فکر می‌کند «زندگی همین شکوه واژه‌ی اردنانس را دارد»، در حقیقت شیفته‌ی نظامی است که به واسطه‌ی اطاعت کورکورانه بسیاری را از تصمیم‌گیری و پذیرش مسئولیت معاف می‌کند، و به افراد امکان می‌دهد منفعل بمانند و

مهره‌ای در دستگاهی باشند که در آن نظمی از پیش تعیین شده ضامن ادامه‌ی حیات است.

با مراجعه به داستان می‌توان دید که وضعیتها و موقعیتها، تنها از طریق اشاره‌ای ضمنی بیان شده‌اند، و حذف تمام جزئیات و اکتفا کردن به حداقل ممکن، خواننده و تخیلش را به تکمیل داستان می‌کشاند.

در جهانی که فهم کلیت آن ناممکن می‌نماید نویسنده به لحظه و واژه روی می‌آورد. بیکسل جهان و واقعیت را آن چنان که در می‌یابد، بی‌واسطه و ساده می‌نویسد. اگر چه آدمهای داستانهای او، رفتار و گفتارشان، بسیار طبیعی و پذیرفتنی می‌نماید، اما آنچه به عنوان داستان بر کاغذ نقش می‌بندد، از ذهن نویسنده و به مدد نگاه خاص او، با بهره‌گیری از مصالحی که آگاهانه انتخاب می‌کند و زبانی که به کار می‌برد پدید می‌آید. و این از جمله ویژگیهایی است که آثار بیکسل را در زمره‌ی آنچه «ادبیات اکسپرسیونیستی» نام گرفته است جای می‌دهد.

مقاله «داستان باید روی کاغذ اتفاق بیفتد» از بیکسل را هم به ابتدای داستانها اضافه کرده‌ام با این امیدواری که این مجموعه وسایل آشنایی با یکی از مطرحترین نویسندگان داستانهای بسیار کوتاه پس از جنگ در عرصه‌ی ادبیات آلمانی زبان را فراهم آورد. به هر حال کافی است اگر خواندن این داستانها مایه لذت شوند که یکی از وظایف مهم ادبیات همین است. و نکته‌ی آخر اینکه، خانم فرزانه طاهری، از سر لطف و دوستی در ویرایش این داستانها به من کمک زیادی کرده‌اند، از ایشان سپاسگزارم.

بهزاد کشمیری پور، هانوفر، آلمان

1- Peter Bichsel, *Eigentlich möchte Frau Blum den Milchmann Kennenlernen* (Walter - Verlag AG, Olten, 1964; 18. Auflage, 1991).

2- — *Kindergeschichten*, (Hermann Luchterhand Verlag, 1969; 9. Auflage, 1973).

3- — *Zur Stadt Paris*, (Suhrkamp Verlag, 5. Auflage, 1993).

۴- در چهره غمگین من (نمونه‌هایی از داستانه‌های کوتاه آلمانی)، ترجمه توج رهنما (نشر چشمه، چاپ اول، تهران، پاییز ۱۳۷۲).

۵- در متن ترجمه، واژه‌ی آلمانی اردنانس به همین شکل آمده است؛ یکی اینکه ترجمه‌ی دقیق این واژه میسر نبود، دیگر اینکه گمان نمی‌کنم «تپانچه‌ی اردنانس» که در زبان آلمانی واژه‌ای مرکب است در فارسی معادلی آشنا داشته باشد، و نیز در متن داستان به طنین این واژه اشاره شده است. به این ترتیب فکر می‌کنم با توضیح این واژه دریافت متن ساده‌تر باشد تا ترجمه‌ی نادقیق آن.

برای نوشتن پیشگفتار از منابع زیر استفاده شده است:

- *Kindlers neues literatur Lexikon*, Hrsg.: Walter Lens (Kindler Verlag, 1989, Munehen).

- *Peter Bichsel, Texte, Daten, Bilder*, Hrsg.: Herbert Hoven, Sammlung Luchterhand (Luchterhand Literatur Verlag, 1991, Hamburg – Zürich).

- Marcel Reich - Ranieki, *Literatur der Kleinen Schritte*, Erweiterte Ausgabe (Deutsche Taschenbuch Verlag, 1991, München).

داستان باید روی کاغذ اتفاق بیفتد

در کافه‌ای مستی به سراغم آمد و یک‌ریز از عصبانیتش از دست تیم ملی هاکی روی یخ حرف زد. نام خوب و بد یک یکشان را ردیف کرد. نامهایی که ابتدا برایم ناآشنا بودند. اما در ادامه‌ی گفتگو می‌توانم تکرارشان کنم. همراه نامها نظر طرف را درباره‌ی آنها نیز تکرار می‌کنم. و به این ترتیب دیگر به کلی دست از سرم برنمی‌دارد و کم‌کم نزدیک است که گفتگو کسالت‌بار شود.

کم‌کم مقداری اطلاعات شخصی مبهم قاطی گپ زدن درباره‌ی هاکی روی یخ می‌شود. من می‌توانم از اینها داستانی را که در پی می‌آید سرهم کنم: مرد سه روز پیش حقوقش را گرفته و حالا همه‌ی آن را بالای مشروب داده است. امروز باید به خانه، سراغ خانواده، برگردد، خجالت می‌کشد و اجباراً باید انتخاب کند. مشکلی لاینحل. به مخاطبی نیاز دارد، اما نمی‌تواند بدبختی‌اش را با کلمات بیان کند. می‌خواهد فقط چیزی گفته باشد، چیزی را بیرون بریزد، می‌خواهد خودش را خالی کند.

محتوا (هاکی روی یخ) و منظور (اجبار انتخاب) در اینجا، کم و بیش، اتفاقی با هم جمع شده‌اند. حرفهای مرد مست تقریباً هیچ ارزش خبری ندارند؛ هدف آنها نه اطلاع بلکه ارتباط است.

یک سنگ نه می‌تواند و نه وظیفه دارد که بیاناتش را تصریح کند. نیازی ندارد که صدایش را به قالب کلمه درآورد. پارس او در آن واحد بیان وحشت و شادی و درد است. همین صدا درآوردن در حد یک بیان کاملاً ساده باقی می‌ماند. به این وسیله سنگ چیزی را بیرون می‌ریزد و خودش را راحت می‌کند.

صدای انسانی به کلماتی نیاز دارد که بتوانند آن را حمل کنند. در شرایطی نیز قضیه بر سر صدا کردنی معمولی است، که در این صورت کلمات چیزی جنبی می‌شوند. گفتگو با همسایه درباره‌ی وضع هوا حاوی هیچ اطلاعی نیست که همسایه نداشته باشد. این گفتگو هیچ ارزش اطلاعاتی ندارد؛ فقط ارتباط است.

چیزی نوشتن و مراد کردن چیزی دیگر از آن (نمی‌دانم چرا ترجیح می‌دهم این دومی را سومی بنامم) رنگ و بویی از ادبیات دارد.

مرد مست با زمینه قراردادنِ هاکی روی یخ برای عرضه بدبختی‌اش، ناخودآگاه، کاری همچون ادبیات انجام می‌دهد.

گفتگو با او زمانی هیجان‌انگیز می‌شود که کشف می‌کنم موضوع (هاکی روی یخ) بهانه است.

برعکس، یک متن فنی (مثلاً در یک کتاب فنی) قرار نیست چیز دیگری جز اطلاعات ارائه کند. نویسنده چیزی را می‌داند و از زبان برای عرضه‌ی دانشش استفاده می‌کند. اما شگفت‌انگیز است تعداد صفات غیرضروری که در چنین متنی از کتابی فنی عرضه می‌شود؛ چه متعددند توصیفهای طبیعی، ترکیبهای احساساتی، و پیچشهای زائد زبانی در کتابی فنی درباره‌ی نقاشی ساختمان.

علی‌الظاهر حتی در یک متن اطلاعاتی خالص نیز نویسنده به چیز دوم یا سومی نظر دارد. مثلاً قصد دارد «فصیح و زیبا» بنویسد. آنچه می‌تواند

در گفتار ساده و سراسر بیان کند، در موقع نوشتن به نثری متصنع و مغلق بدل می‌شود. نوشته دو آدم متخصص درباره‌ی موضوعی واحد، دو چیز مختلف از آب درمی‌آید. نمی‌توان شیء یا حرکت مورد نظر را تنها با زبان بیان کرد؛ هرکس، در عین حال، ناخواسته چیزی شخصی را نیز بیان می‌کند.

بدیهی است که زبان در خدمت انتقال اطلاعات است، اما آشکارا همیشه در صدد است که این عمل صورت نگیرد. زبان آنجا که بیان موضوعی مشخص و فنی از آن طلب می‌شود، می‌کوشد مسائل شخصی و خصوصی را منعکس کند. (برای مثال، نمی‌دانم چرا اینجا «طلب می‌شود» می‌نویسم؛ می‌توانستم بنویسم «انتظار می‌رود»، «مورد نظر است» و یا «خواسته می‌شود». کلمات یک چیز واحد را بیان نمی‌کنند. من متوجه تمایزها و اختلافها می‌شوم، اما نمی‌توانم انتخابم را مستدل کنم.

گرچه افکار ما در بنیاد خود زبان‌اند، در موقع بیان یا نوشتنشان اتفاق دیگری می‌افتد. به نظر می‌رسد که همیشه زبان چیزی بیشتر از ما می‌خواهد؛ همیشه چیزی اضافه بر آنچه ما می‌دانیم، می‌داند. در برابر خشکی و سرسختی ما انعطاف ندارد و سر خم نمی‌کند. زبان تعداد بسیاری (گذشتگان و معاصران) است، و ظاهراً افکار و دانش این بسیاران را در خود دارد. به همین علت من می‌توانم چیزی بنویسم که پیش از این شخصاً نمی‌دانسته‌ام؛ چیزی که زبان می‌دانسته، چون این فکر پیشاپیش به قالب آن درآمده بوده است.

زبان در مواردی نیز خودمختار است و در کنار شیئی که توصیف می‌شود حرکت می‌کند. زبان حتا می‌تواند سرخود سراغ شیء دیگری برود.

انسانها در هنگام حرف زدن بسیار کمتر از وقت عمل بر خود مسلط‌اند.

اگر پرسم: مردم چه می‌گویند؟ آگاهیم دربارهٔ آنان بسیار بیشتر از وقتی می‌شود که می‌پرسم: مردم چه می‌کنند؟

من نمی‌توانم واقعیت را بر کاغذ بیاورم، فقط می‌توانم آنچه را می‌توانم درباره‌ی واقعیت بگویم، آنچه را می‌شود درباره‌ی واقعیت نقل کرد، بنویسم.

هنگام نوشتن واژه‌ی «سبز»، آنچه روی کاغذ رخ می‌دهد برای من مهم است. من از این واژه انتظار دارم که برایم واژه‌های دیگر بیاورد و جمله‌ها را به تحرک وادارد. آن واژه باید روی کاغذ با واژه‌های دیگر ارتباطی بقاعده پیدا کند. پس از این شیء بهانه‌ای بیش نخواهد بود. هر شیئی به شرط آنکه مرا به نوشتن برساند پذیرفتنی است.

من در آرزوی زبانی که از واقعیت برخاسته باشد نیستم، اما مایلیم با واقعیتی زبانی سروکار داشته باشیم. من میز را توصیف نمی‌کنم، بلکه جمله‌هایی می‌نویسم که می‌شود درباره‌ی یک میز گفت. «مردم درباره‌ی میز چه می‌گویند؟» و نه «میز چیست؟» من نه به واقعیت، که به رابطه‌ای که با آن برقرار می‌شود توجه دارم.

(همین الان از ذهنم گذشت که من تمایلی غریب به واژه‌ی «گفتن» دارم، و حالا معلوم شد که چرا. یک بار گفته‌ام که قادر به نوشتن نمایشنامه نیستم، چون آنجا به ندرت می‌توانم از واژه‌ی «گفتن» استفاده کنم. یعنی وقتی که گفت‌وگویی به خاطرم برسد، دلم می‌خواهد بتوانم اولش بنویسم: زن گفت، مرد گفت. «مرد گفت» در اول یک عبارت، در نقل قول مستقیم، یک جور بیگانه‌سازی در خود دارد، و از همان ابتدا جمله را محل تردید می‌کند، و جمله به این ترتیب بازگفته‌ی من می‌شود؛ روایتی دیگر. همچنین می‌توانم جمله را پس بگیرم و بنویسم: «یا شاید مرد گفت:....» و به این ترتیب باز روایت دیگری عرضه کنم. نمایش برای

من زیادی تحرک دارد. خود را زیادی با پرسش: مردم چه می‌کنند؟ مشغول می‌کند، و به امور نامتعارف گرایش دارد.) ادبیات باید ارزش خواننده شدن داشته باشد. مسلماً امور نامتعارف ارزش خواندن دارند؛ گزارش شاهد عینی یک واقعه نیازی به شگردها و ظرافتهای زبانی ندارد. من شاهد عینی امور نامتعارف نیستم، و قوه‌ی تخیل لازم برای جعل امور نامتعارف را نیز ندارم. البته می‌خواهم بنویسم، اما قادر نیستم گزارشگر پدیده‌های نامتعارف باشم.

به همین دلیل، من هم مثل آن مرد مست که می‌خواهد حرف بزند، به بهانه‌ای، به پس زمینه‌ای واقعی، نیاز دارم. نیازمند یک ایده‌ام، و ارزش ایده هم در این است که امکان نوشتن برایم فراهم می‌کند. وظیفه‌ی مواد خام اولیه این است که مرا به نوشتن بکشاند. این مواد خام بایستی جمله‌هایی برانگیزند و این جمله‌ها هم جمله‌هایی دیگر در پی آورند. کار روی کاغذ انجام می‌گیرد. اگر ایده‌ای (داستانی) حتا فقط یک جمله به ارمغان آورد می‌تواند کافی باشد. (امور نامتعارف همیشه زیاد از حد جمله با خود می‌آورند.) آنچه بعداً روی کاغذ اتفاق می‌افتد، دیگر نه مسئله‌ی ایده، بلکه پیش از هر چیز مسئله‌ی جمله‌هاست. (این مطابق همان نظریه‌ای است که به موجب آن یک تابلو نقاشی با همان اولین خط جهت حرکت و تکوینش را می‌یابد. تنها خط اول کاملاً آزاد است، آزادی هر خطی که در پی می‌آید به واسطه‌ی خطوط ترسیم شده محدود است.)

در نتیجه‌ی نهایی البته نظریه تعیین‌کننده نیست، چرا که هدف از نظریه کار هنری کمال یافته، ناب و منزّه است. نویسنده فقط امکاناتی را که یک

جمله فراهم آورده دنبال نمی‌کند، بر ضد این جمله نیز می‌نویسد، و سعی می‌کند از حوزهی اقتدار آن خارج شود. و از این تلاش است که هیجانِ زبانی پدید می‌آید.

مکرر پیش می‌آید که مردم مواد خامی (رویدادهایی واقعی) را در اختیار می‌گذارند که به گمانشان ارزش نوشته شدن دارد. من اغلب خیلی زود به این نتیجه می‌رسم که این داستانها ارزش نوشته شدن دارند؛ اما تا به حال هیچ یک از آنها شخص من را تحریک به نوشتن نکرده است. از نظر من، زیادی حاضر و آماده بودند، و همه پیشاپیش جهت مشخصی داشتند.

داستان باید در هنگام نوشتن خود من رانیز غافلگیر کند، و چرخشهایش نباید در کلیشه‌ها و اشکال از پیش تعیین شده روی دهند. باید بتوانم خودم چرخشهای داستان را تعیین کنم. داستان باید روی کاغذ اتفاق بیفتد.

من با کاغذ سروکار دارم. من تنها کاغذ را با واژه‌ها پر می‌کنم. این طور نیست که ابتدا چیزی برای گفتن داشته باشم و بعد دنبال واژه بگردم. من واژه‌ها را دارم و در پی وقایعی هستم که بتوانم آنها را در زمینه‌شان قرار دهم. من نه در پی واژه‌ها که در پی دست یافتن به وقایع تلاش می‌کنم؛ وقایعی که برای رها شدن از واژه‌ها در خدمت من قرار گیرند، نه واژه‌هایی که مرا از شر وقایع خلاص کنند.

وقایع باید به من کمک کنند کاغذ را پر کنم.

(نامه‌ی عاشقانه پیش از هر چیز به این منظور نوشته می‌شود که معشوق نامه‌ای دریافت کند. بیان عشق غالباً تنها اطلاعی است که چنین نامه‌ای در بر دارد. حالا اگر قرار باشد خیلی کوتاه نباشد جدال بر سر وقایع شروع می‌شود، و آدم در پی چیزی است که به مدد آن نامه را کش

بدهد. برای این منظور هر پیش‌آمد قابل‌تصویری کفایت می‌کند، چرا که منظور نامه خود واقعه نیست. منظور نامه فقط خودش است و نویسنده و معشوق دریافت‌کننده.)

برای جلوگیری از سوءتعبیر، باید تذکر دهم که من از واژه‌ها و زبان صحبت می‌کنم و نه از سبک، فرم و امثالهم؛ و پیش از هر چیز شروع کار مورد نظر است و نه روند ادامه‌ی آن. زیرا با اینکه ماده‌ی خام ممکن است در ابتدای کار تصادفاً به دست آمده باشد، خیلی زود شروع به تعیین کردن می‌کند. ماده‌ی خام ممکن است فرم را تعیین کند. هرچه ماده‌ی خام گسترده‌تر باشد تعیین‌کننده‌تر نیز خواهد بود. ماده‌ی خام نامتعارف عمدتاً گسترده است؛ برای تفهیم خودش به فضای بیشتری نیاز دارد.

ماده‌ی خام متعارف برای خواننده‌اشناست. تعیین‌کنندگی‌اش به ظواهر محدود می‌شود. توصیف مردی که از در وارد باغ می‌شود به جمله‌های وصفی کمتری نیاز دارد تا توصیف مردی که از دیوار باغ بالا می‌رود.

در خاتمه:

نوشته همیشه خواننده‌ای را در نظر دارد.

در مورد یادداشتهای خصوصی، نویسنده و خواننده یکی‌اند، در مورد نامه یک نویسنده و یک خواننده وجود دارد. در باقی موارد، خوانندگان غالباً بسیارند و نویسنده، تقریباً بلااستثناء، تنها یکی است. (ارجحیت با کدام است؟) نوشتن در هر حال یعنی خود را بیان کردن، عرضه کردن چیزی به بیرون. اینکه مسئله بر سر اطلاع باشد یا ارتباط، چیزی را تغییر نمی‌دهد. نوشته باید لااقل برای یک نفر ارزش خواندن داشته باشد.

چه چیز نوشته‌ای را خواندنی می‌کند؟

چرا می‌خوانید؟

در واقع خانم بلوم دلش می خواهد
با شیر فروش آشنا شود

طبقه

با کمی زحمت می‌توان خانه‌ای را مجسم کرد، خانه‌ای چهارطبقه، با راه‌پله‌ای که طبقه‌ها را به هم وصل و از هم جدا می‌کند، با بامی سفالی؛ خانه‌ای که در خیابانی، روی زمینی گران قیمت و بین خانه‌های دیگر بنا شده، پنجره‌ها رو به خیابان و در ورودی در حیات خلوت.

در طبقه‌ی همکف کسی زندگی نمی‌کند. هیچ کس تا به حال کسی را در طبقه‌ی همکف ندیده. طبقه‌ی همکف هم دری قهوه‌ای رنگ دارد، با رنگهای ورقه شده، شیشه‌ی مات، پرده‌ی آبی راه‌راه. در طبقه‌ی همکف احتمالاً کسی زندگی نمی‌کند.

طبقه‌ی اول: در قهوه‌ای، رنگ ورقه شده، شیشه‌های مات، اینجا کسی زندگی می‌کند.

طبقه‌ی دوم: اینجا هم کسی زندگی می‌کند.

و در طبقه‌ی سوم هم کسی زندگی می‌کند.

اگر کسی اسباب‌کشی کند و برود، کس دیگری جایش می‌آید. آدم همان روز اول بویش را می‌شنود. بوی سیر آن که سیر دوست دارد، یا بوی روغن مکانیک، یا بوی خاک اره‌ی نجار، و کمی بعد شاید بوی قنداق

بچه‌ها، اما از روز سوم دیگر بوها جزئی از خانه می‌شوند و خانه همان خانه است با چهار طبقه.

دوباره در طبقه‌ی دوم کسی زندگی می‌کند.

اسم روی پلاک در عوض شده است.

مامور اداره‌ی مخابرات در جمعه‌ای را آن پایین توی راهرو باز می‌کند، سیمی را وصل می‌کند، بد و بیراهی می‌گوید، جای آن را دوباره تغییر می‌دهد و می‌رود.

شاید در طبقه‌ی همکف هم کسی زندگی می‌کند.

در بهار، چهارم آوریل مثلاً، خورشید باریکه‌ای را روی پله بین طبقه‌ی دوم و سوم روشن می‌کند. دقیقاً مثل سال پیش.

دخترک طبقه‌ی سوم در خانه‌ی طبقه‌ی دوم را می‌زند، و مؤدب و خجالتی از خانم خواهش می‌کند اگر ممکن است توپش را که از طبقه‌ی سوم به بالکن طبقه‌ی دوم افتاده به او بدهد.

اتاق زیرشیروانی با تخته و الوار به انبارکهایی تقسیم شده و هر قسمت مال یک طبقه است. در همه‌ی انبارکها هم چفت و بستى دارد. حتماً اینجا تشکهای کهنه، آلبوم‌ها، دفترهای یادداشت روزانه و آینه را انبار می‌کنند.

فروشنندگان دوره‌گرد علاقه دارند اول در خانه‌ی طبقه‌ی بالایی را بزنند، بعد از اینکه پرسیدند که آیا بالاتر هم کسی زندگی می‌کند یا نه، در طبقه‌ی دوم را می‌زنند، بعد طبقه‌ی اول، بعد هم طبقه‌ی همکف. امید بالا رفتن از پله‌ها را آسان‌تر می‌کند، و سرخورده فقط می‌شود پایین رفت. فروشنندگان دوره‌گرد با خانه‌ها سروکار دارند.

جنگلبانان با جنگل سروکار دارند، زنها با انتظار سروکار دارند.

خانه‌ها خانه‌اند.

مردان

دختر نشسته بود آنجا. اگر کسی می‌پرسید از کی، جواب می‌داد: «همیشه، من همیشه اینجا می‌نشینم.»

او اینجا منتظر است. منتظر یک دوست، منتظر یک همکار، در انتظار قطار، منتظر غروب.

گارسون که قهوه را می‌آورد، لبخند دوستانه‌ای می‌زند. دختر کیفی قرمز دارد، و این کیف چنان متعلق به اوست که فقط یک کیف قرمز ممکن است این قدر به خانمهای جوان تعلق داشته باشد. پیش هم آمده بود که کسی قهوه‌ای مهمانش کند، اما بعد، دوستش و یا قطار که می‌آمد، دختر تشکر می‌کرد و می‌رفت.

امروز در اداره به او گفته بودند، رئیسش گفته بود، که مهربان است، و او داشت با کیفش بازی می‌کرد.

آدم فکر می‌کند زنان زیبا نباید منتظر بمانند. فکر هم می‌کند او جوان است. آدم با خود می‌گوید که کاش دختر کمی سر حال تر بود.

آدم می‌دید که پکهای عمیقی به سیگار می‌زند و دود را پایین می‌دهد. می‌شد فهمید که این کار را از دوستی یاد گرفته است.

قطار ساعت شش و نیم حرکت می‌کند. نگاهش می‌کردند که چطور

دگمه‌های پالتوی تنگش را باز می‌کند، درش می‌آورد، پوست از تن جدا می‌کند، بعد دوباره می‌پوشدش، خودش را نرم توی آن جا می‌دهد و به پشتش دست می‌کشد.

دهان بزرگی دارد.

موهای قشنگی دارد.

کوچک و ظریف است.

صدایش را می‌شناختند: «یک قهوه لطفاً – متشکرم – خداحافظ.»
صدای نرمی داشت.

چشمان آهویی.

می‌شد از او چیزی پرسید. گارسون پرسید: «چی میل دارید؟»

دخترکی کوچولو است. چیزی است کوچولو. یک عروسک، یک پروانه. آدم به اینها هم فکر می‌کرد.

می‌شد از او چیزی پرسید.

دستان ظریفی دارد.

اینجا منتظر است. منتظر یک دوست، منتظر یک همکار، در انتظار قطار، منتظر غروب.

دخترکی جوان است.

وقتی کسی چیزی از او پرسد، دیگر یک زن است.

گلها

مرد او را در یک گلفروشی مجسم کرده بود. با روپوش سبز و لبخند میخکی.

وارد می شود و می پرسد که آنجا گل هم می فروشند. زن هم یکه می خورد و با لبخند جواب می دهد:

«تقریباً فقط گل.» و او هم لبخندی می زند.

خواهد گفت: «بله، می بینم.» بعد خواهد پرسید:

«بو هم می دهند؟»

زن جوابی نمی دهد. گل زردی را از گلدان دم دست برمی دارد و میان شست و انگشت اشاره اش می چرخاند.

می خواهد پرسد: «چی دوست دارید؟» اما نمی پرسد.

با خودش گفت: «پرسید که بو می دهند.»

فکر کرد: «من بودم خجالت می کشیدم.» توی ذهنش سعی کرد در

گوشش بخواند که چی باید می پرسیده:

«شما اینجا گلهای زیادی دارید.»

«از گلهای قرمز خوشتان می آید.»

«من از گل مینا خوشم می آید.»

«اسم این گل چیه.» اما اینها را یادش رفت.
«شما اینجا گلهای زیادی دارید.» - زن می‌گفته «من گلها را خیلی دوست دارم.» مرد هم می‌توانسته بگوید «من از گل مینا خوشم می‌آید.»
زن جواب می‌داده «من بیشتر از قرمزهاش.»
و او می‌داند که اینها بو می‌دهند. این را هم می‌داند که بوی گل چیز دیگری است.

زن گفت: «بوی گل چیز دیگری است.»
و مرد جوابی نداد.
و کمی بعد زن می‌پرسیده: «شما اینجا چکار می‌کنید؟»
و مرد جواب می‌داده: «گل می‌فروشم.»
زن می‌پرسد: «پس چرا بو نمی‌دهند؟»
«اینها گل کاغذی‌اند.»
زن زیر لب گفت: «اوه، چقدر قشنگند.»
مرد گفت: «اما بو نمی‌دهند.»
زن با او همدردی می‌کند: «نمی‌شود بو را هم تولید کنند؟»
یا اینکه مرد می‌گفته: «من گل کاغذی درست می‌کنم.»
زن هم در جوابش می‌گفته: «اوه، کار سختی است. من هم دلم می‌خواست
این کار را بلد بودم. اما من گلهای کاغذی را دوست ندارم.»
و مرد در حال رفتن با خودش فکر می‌کرده: «من چرا گل کاغذی درست می‌کنم؟»

گل کوکب

کسی دسته گلی در صندوق پست زن پیری گذاشت، گل‌هایی از باغچه‌ای که خوب کود خورده، گل‌های کوکبِ درشت. زن پیری برای زن پیری گل‌هایی پیچیده در صفحه‌ی آگهی روزنامه آورده، گنده و بدردبخور مثل گل کلم.

زن، پالتویی سیاه بر تن، با کلاه توری دار و جورابهای پشمی، با زحمت آنها را در شهر حمل کرده. با خودش گفته: «آدله حتماً خوشش می‌آید. دوست دارد.» و بعد به دنبالش گفته: «این قدر از اینها توی باغچه داریم که نمی‌دانیم با آنها چکار کنیم.» و «آدله طبقه‌ی پنجم زندگی می‌کند، اینها را می‌گذارم توی صندوق پستش، آدله حتماً پیدایشان می‌کند، آدله خوشحال می‌شود.»

آدله همیشه تنها بود، و در دوران مدرسه شپش داشت، آدله هفتاد و دو ساله است. آدله سر به سر شیرفروش می‌گذارد و باقی پولها را دقیق می‌شمارد؛ شیر گرانتر شده. آدله هیچ وقت گل رز هدیه نمی‌گیرد. رز گران است و زود هم پژمرده می‌شود. شمعدانی را خوب می‌شناسد، پوست تخم مرغ را خرد می‌کند و مدت زیادی می‌گذارد توی آب، توی آب باران. شمعدانیها شده‌اند درختچه. هرکس سراغ آدله بیاید باید از آنها صحبت

کند. طرز مواظبت از آنها را برای همه شرح می‌دهد، و می‌گوید که توی ده قشنگترینشان مال مادر او بوده.

آدله خوشحال خواهد شد. گلهای کوب، روی رومیزی سفید با حاشیه دوزیهایش جلوه‌ای دارند. امسال چه عظمتی پیدا کرده‌اند، گوشتالود مثل کلم پیچ. آدله روزنامه‌ای زیر گلدان خواهد گذاشت، روزنامه‌ای با آگهی‌های ترحیم.

آدله زن پیری است. همسایه هفته‌ی پیش مرد، هفتاد و سه ساله بود، متولد هشتاد و نه، ۱۸۸۹. سرطان مزمن، این را آدله می‌داند. از دکتر پرسیده.

آدله هم یک فرانک برای گلِ سرِ قبر همسایه داد. گفته بود: «خدا بیامرزتش. او هم اگر بود، حتماً برای من یک فرانک می‌داد.»
برای خاکسپاری آدله نوه‌اش از آراو می‌آید. نوه‌اش در آراو کارمند بانک است.

آدله هفتاد و دو ساله است، متولد ۱۸۹۰.

سال ۱۹۰۰ کلاس چهارم بود، معلمش ویدمر از شراب قرمز خوشش می‌آمد. آدله جدول ضربش خوب بود. از همکلاسیها خیلی‌ها مرده‌اند. همین اواخر ورونیکا.

بقیه را هم آدم به ندرت می‌بیند. یکیشان گاه‌گذاری به شهر می‌آید و مقداری لویا یا یک گل کلم همراهش می‌آورد.

نوامبر

مرد ترسیده بود و وقتی به کسی می‌گفت: «سردتر شده» توقع داشت دلداریش بدهند.

طرف مقابل می‌گفت: «بله، نوامبره.»

او می‌گفت: «چیزی به کریسمس نمانده.»

گازوییل خریده بود، یک پالتوی زمستانی هم داشت، خودش را برای زمستان آماده کرده بود، با این همه می‌ترسید. زمستان کارِ آدم را می‌سازد. در زمستان هر اتفاق وحشتناکی ممکن است رخ بدهد. جنگ مثلاً. در زمستان ممکن است آدم را از کار اخراج کنند، در زمستان ممکن است آدم سرما بخورد. می‌شود در مقابل سرما از خود محافظت کرد؛ دستمال گردن، یقه‌ی پالتو، دستکش. اما ممکن است باز هم سردتر بشود.

الان «بهار» گفتن فایده‌ای ندارد.

وتربینها روشن‌اند و توهم گرما را به وجود می‌آورند. اما ناقوسهای کلیسا می‌لرزند، زمهریر است. توی کافه‌ها گرم است، توی خانه بچه‌ها پنجره‌ها را باز می‌کنند و در خانه را نمی‌بندند، توی مغازه‌ها آدم کلاهش را جا می‌گذارد.

آدم متوجه نمی‌شود درختان چطور برگهایشان را از دست می‌دهند.

یکباره دیگر برگی ندارند. در آوریل دوباره برگ دارند، در ماه مارس شاید.

مرد پیش از اینکه از خانه بیرون برود پولش را می‌شمارد.

دیگر برف نخواهد بارید، دیگر برفی در کار نیست.

زنان سرمازده زیبایند، زنان زیبایند.

با خود گفت: «باید به سرما عادت کرد. آدم باید نفس عمیق بکشد و

تندتر راه برود.» - از خودش پرسید: «هدیه‌ی کریسمس برای بچه‌ها چی

بخرم؟»

به یکی گفت: «آدم به سرما عادت می‌کند.» طرف جواب داد: «آره

سردتر شده، نوامبره.»

شیرها

پدر بزرگ هم می‌خواست سیرک باز شود تا کفر همه‌ی آنها را که باور نمی‌کردند از عهده‌ی او برمی‌آید در بیاورد، تا کفر همه را در بیاورد. هیچ وقت حرفش را نزد کنار برکه‌ی کوچکی مرغابی پرورش می‌داد. حالا مرده است، زیادی مشروب می‌خورد.

یک زمانی توی زندگیش حتماً متوجه شده بود که سیرک باز بشو نیست. از همان ساعت بلیط ورودی سیرک به نظرش زیادی گران آمد.

با دخترک زیبایی ازدواج کرد و توی تقویمش چیزهایی درباره‌ی هوا، درجه حرارت و سرعت باد یادداشت می‌کرد. بعد از مرگش دارایش را تقسیم کردند. حالا همه یک تکه از پدر بزرگ را دارند. تازگی خواننده‌ی روزنامه‌ای از سردبیر پرسیده بود که آیا می‌شود با ۴۳ سال سن و بدون آشنایی قبلی فلوت زدن یاد گرفت. به او جواب دادند که دست بر قضا یکی را می‌شناسند که با ۶۴ سال سن این کار را یاد گرفته. البته با تمرین مداوم، عشق، صبر و حوصله.

وقتی مُرد هیچ‌کاره‌ای بیش نبود. کوچکتز شده بود، شوق و ذوقش را، و بیشتر و بیشتر عقلش را از دست داده بود، قدرت نداشت لیوان آب را

نگه‌دارد، و توانایی نداشت بندکفشش را ببندد، و وقتی که مرد هیچ‌کاره‌ای بیش نبود. مرده شده بود.

آخر پیری زیاد به مجالس ترحیم می‌رفت. متأثر و در خود می‌نشست روی نیمکت کلیسا و کلاهش را در دستانش می‌چرخاند.

خوابش نامنظم شده بود. هرکجا و هر وقت می‌خوابید و کمی بعدش هم از خواب بیدار می‌شد. شیرها از رؤیایش بیرون رفته بودند و همراهشان خود رؤیاها هم رفتند. دیگر نمی‌دانست دختران زیبا چگونه‌اند، و به گارسونها زیادی انعام می‌داد.

حالا پولهایش تقسیم شده. نوه‌ها شیرها را با خود بردند و با دقت زیر تختهایشان پنهان کردند. این هم برای او خوب بود و هم برای ما.

هیچ وقت کسی از پدر بزرگ چیزی نمی‌پرسید، چندان دانا هم نشده بود. پیر اما شده بود. این خیلی مهم است که آدم پیر بشود. خیلی دردناک است که آدم اجباراً شیرها را ترک کند. شیرها آرام رفتند، پدر بزرگ متوجه نشد. مُرد، چون زیادی مشروب می‌خورد.

پوشال

مرد حالا می‌خواهد اسلایدهایش را نشان بدهد. به نظر می‌رسد که میهمانها هم موافق باشند. زنش گفت که رنگی‌اند و همیشه یادآور خاطره‌های خوش. میهمانها که جابه‌جا می‌شدند مرد از محاسن دوربینش می‌گفت و زن سرمست دریا بود. بعد پرده‌ی نمایش را آورد، دگمه‌ای را فشار داد و پرده از قوطی سیاهش بیرون آمد. بعد زدش سر جاش تا بتواند دوباره با فشار دگمه آویزان شدن پرده را نمایش دهد. با یک دسته کتاب پروژکتور را در جای مناسبی قرار داد. یک سیم رابط لازم بود که به راحتی پیدا نمی‌شد، بعد بایست دنبال یک سه راهی می‌گشتند.

بعد چراغ را خاموش کردند.

بعد عکسهای تکراری. آسمان خیلی آبی، ابرهایی مثل مزرعه‌ی پنبه و چندتایی هم عکس از مادلن. مادلن خندید و معتقد بود که توی عکسها خیلی وحشتناک شده. و بعد بحث می‌کردند که این یکی رومی است و آن دیگری گوتیک و همه‌ی اسلایدها مثل اسلایدهایی از معابد یونان به نظر می‌رسیدند. بعد از نمایش هم یکی چراغ را روشن کرد.

مادلن واقعاً وحشتناک شده بود.

آدم حالا می‌توانست چشمها را ببندد و به چیزی، به یک خرس عروسکی مثلاً، فکر کند.

وقتی آدم شکمش را پاره می‌کرد، مادر می‌گفت: «حالا دیگر خراب شده.»

«یک چیزی توش هست.»

«فقط پوشال است.»

پوشال از توی شکم خرس درمی‌آید، توی خرسهای سلاخی شده لوازم بلوری را بسته‌بندی می‌کنند.

تازه سالها بعد، حالا شاید، و اغلب در دکانهای بلور فروشی است که آدم از این جنایت پشیمان می‌شود.

امروزه خرسهای عروسکی خیلی کوچکتربند. آن زمانها بزرگ و زردرنگ بودند، و چیزی داشتند که آدم توی پوشالها دنبالش می‌گشت. حالا دیگر خراب شده.

توی آدم برفی هم حتماً یک چیزی هست. آدم هیچ وقت پیدایش نمی‌کند. و وقتی دنبالش می‌گردند آدم برفی دیگر آدم برفی نیست.

مثل خرس عروسکی که دیگر خرس عروسکی نبود.

توی بلور فروشی آدم دلش برایشان تنگ می‌شود.

چشم خرسهای عروسکی از چشم سگها خیلی گرانتر است.

مادر گفته بوده: «حالا دیگر خراب شده.»

امروزه دیگر خرسها را بدون پوشال درست می‌کنند. دیگر ومایل شیشه‌ای را توی چیزهای بهتری بسته‌بندی می‌کنند.

دیگر هیچ کس خرسهای عروسکی را کالبدشکافی نمی‌کند، توی پوشالها را نمی‌گردد، و انگشت توی گرمایشان فرو نمی‌کند، هیچ کس.

خوب، حالا چند تا عکس دیگر از مادلن.

غروب او

مرد برای خاکسپاریش خیلی وعده‌ها به خودش داده بود و همیشه آرزوهایی برای مراسم تدفینش داشت. تذکر می‌داد که: «داستان درست نکنید.» و به زنش می‌گفت: «می‌دانی که از میخک خوشم نمی‌آید، این را باید بدانی، ممکن است یک موقعی خیلی اهمیت پیدا کند.»

خوشحال بود که دو سال، یا پنج سال، و یا ده سال پیش نمرده، چون دو سال پیش حتماً میخک سر قبرش می‌آوردند، آن زمان هنوز میخک دوست داشت، و پنج سال پیش از ارکستر سازهای بادی خوشش می‌آمد، و ده سال پیش هنوز عضو حزب بود.

پیشترها آگهیهای ترحیم را توی روزنامه می‌خواند و با خودش فکر می‌کرد: «هنوز هم آدمهای ساده و خوب زیادند.» الان دیگر آگهیهای ترحیم همه به نظرش یکسان می‌آیند و از عکسهایی هم که همراه آنها چاپ می‌کنند عصبانی می‌شود.

به زنش گفت: «من از میخک متنفرم.»

غروب که از کار به خانه برگشت، خسته بود و خانه به نظرش زیادی گرم آمد.

زنش گفت: «تو زیاد سبگار می کنی.» و بعد گفت: «باید مواظب خودت باشی.» او روزنامه می خواند.

اغلب وقتی چیزی می گفت، زنش وحشت می کرد. یکهو روزنامه را تا می کرد، روی میز می گذاشت و می گفت: «من هنوز خوب به خاطر می آورم چطور قطارهای ما برقی شدند، من توی جشنش بودم، یکی از اعضای انجمن شهر هم سخنرانی کرد.» یک بار دیگر از رادیویی تعریف کرد که پدرش داشت، با یک گوشی، یکی از اولین گیرنده هایی بود که توی آن منطقه وجود داشت.

زن چه بایست می گفت. چیزی هم که نمی گفت، مرد عصبانی می شد. مرد گفت: «از امروز به بعد باید یک دفتر حساب و کتاب برای مخارج خانه درست کنی.»

زن می دانست که او از رئیسش، بولمن، متنفر است. مرد در این باره با او حرف زده بود. زن خوش نداشت که توی خیابان با مهربانی با بولمن سلام و علیک کند. بولمن یک کلاه پوسنی سرش می گذاشت که نوار سبزی داشت.

و زن می گفت: «خسته به نظر می رسی.» و وقتی او جواب نمی داد، می گفت: «شاید بد نباشد سری به دکتر بزنی.» و یا می گفت: «فردا چی می خواهی برایت بپزم؟» و یا «کی مرخصی می گیری؟»

زنش حق داشت که پنجشنبه ها به سینما برود. این طور که می گفت خیلی دلش می خواست یک بار او را هم همراه خودش ببرد و با هم خوش باشند. مرد عصر باشگاه کتاب هم بود و همراه هم کتابش را می گرفت. اگر کسی از او درباره ی کتاب سؤال می کرد، می گفت: «گفته و اینها.»

حالا این بولمن چکار به او می توانست داشته باشد؟ بولمن اتفاقی رئیسش بود.

شاید عینک پنسی باعث می‌شد از دست بولمن عصبانی باشد.
زن که از سینما برگشت، گفت: «این بولمن هم توی سینما بود.» و
بولمن فردا صبحش گفت: «خوب، فیلم دیروز به نظر همسر شما چطور
بود، حتماً خوششان آمده.»

اینها غروبهای او بودند. نمی‌دانست چرا تمام غروب باید رادیو روشن
باشد. وقتی یادش می‌آمد عصبانی می‌شد. رادیو را خاموش می‌کرد. وقتی
متوجه می‌شد رادیو خاموش است، اذیت می‌شد. می‌گفت: «خیلی
گرمه.» می‌گفت: «گفتم که خیلی گرمه.» شاید هم داد می‌کشید. بعد نگاه
سرزنش‌آلودی به زن می‌انداخت، و پیچ رادیو را می‌چرخاند.

چه داستان کسل‌کننده‌ای. مرد فکر کرد «چه داستان کسل‌کننده‌ای»،
زن فکر کرد «دارد روزنامه می‌خواند.»

زن گفت: «نباید بگذاری بولمن تحقیرت کند.»

«بولمن انگلیسی می‌داند.»

مرد پیش از اینکه برود توی رختخواب، چند بار می‌گفت: «من حالا
می‌روم بخوابم.»

آقای گیگون

آسین. زنها از اتاق بیرون می‌روند. سینه صاف می‌کنند، دستمال گردن‌ها را صاف می‌کنند، پالتوشان را مرتب می‌کنند، آخر نیمکت منتظر بغل دستی خود می‌ایستند، لبخندی به او می‌زنند، دور هم جمع می‌شوند و پیچ می‌کنند. بعضی شان همراه شوهرهایشان آمده‌اند، شوهرها پشت سرشان می‌روند، لبه کلاه در دست، آماده که بر سر بگذارند. آقای گیگون جلو نیمکتها ایستاده، انجیل در دستان گره خورده‌اش، و آرام برای چهره‌های بشاش سر تکان می‌دهد. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند که فقط خودش می‌فهمد. نگاهی به نیمکت‌های خالی انداخت که چوب قهوه‌ای تیره‌شان از چاقوی جیبی نمازگزاران ملول شده شیارهای عمیق خورده بود. مدت مدیدی جلو این نیمکتها ایستاد، نیمکت‌هایی که تسلی بخش بودند. تازه بعد رو به آنهایی که مانده بودند کرد، پرسش‌هایشان را پاسخ گفت و با تمکین و رغبت دستانشان را فشرد، در چشمانشان نگاه کرد، از آمدنشان تشکر و با نگاه مشایعتشان کرد. حالا دیگر اتاق دوباره سبز بود. سبز خفه با رنگ روغن چرب، یک میز خطابه، ارغنون، نیمکتها، شمایللی از حواریون، چهار پنجره که با شیبی تند به سمت بالا کشیده می‌شدند و حتی در طول روز هم چندان نوری به داخل راه نمی‌دادند، زیرزمین زیر کلیسا، کنارش چایخانه‌ای برای جمع‌کنندگان اعانه و نیمکتها، نیمکت‌های قهوه‌ای تیره با شیارهاشان،

با قلبها و با نامها. و نشست، دستی به پیشانی کشید، چشمان و بینی اش را نوازش کرد، در خود فرو رفت و گفت: خدایا.

به صورتش دست کشید و نمی دانست که هنوز مشغول دعا کردن است یا نه. با دست راستش انجیل را نگه داشته بود، کتاب سبک تویی دستش جاگرفته بود، نزدیک بود بیفتد. با شست و انگشت وسط چشمانش را مالید، آرام روی بینی اش دست کشید، نمی دانست هنوز مشغول دعاست یا نه، و آسینی هم نگفت. بعد در همین حین یک بار دیگر گفت: «خدایا.»

«خدایا، دائم الخمرها را به نزد من روانه کن، فواحش و دزدان را به نزد من روانه کن، کسانی که قادر باشم به سوی تو هدایتشان کنم.» این دعا مال دیر بود. و حالا دعایش «خدایا» بود، و میان شنوندگانش کسی نبود که از او پرهیزگارتر نباشد. آنجا بود تا به آنها بگوید: «چه پرهیزگارید شما، پرهیزگار چون پرهیزگاران.» خطابش به آن چهره های گل انداخته و به آن جانهای طالب اعتدال بود. کتاب جلد سیاه را جلو چشمانشان می گرفت و به آنان اطمینان می داد: «زندگی در این کتاب است.» و مثل یک شاگرد خیلی خوب دیر سر را خم می کرد، و حضار با چهره های شکفته می گفتند: «بله، آقای گیگون عزیز.»

و او به پرستشهای آنان پاسخ می گفت.

با نگاه بدرقه شان می کرد و سری می جنباند...

نشست.

خدایا.

و بعد بلند شد، به طرف میز خطاب رفت، در جعبه های صدقات را باز کرد، از کیفش کیسه ای کتابی بیرون آورد، محتویات جعبه را توی کیسه ریخت، کیسه و انجیل را در کیفش چپاند، کیف را با دو دست گرفت، دوباره ایستاد، یک بار دیگر به نیمکتها نگاهی انداخت و چیزی گفت.

کارمندان

سر ساعت دوازده از در اداره بیرون می آیند، هر یک در را برای دیگری نگاه می دارد، همه با پالتو و کلاه، و همیشه همزمان، و همیشه سر ساعت دوازده. همه امیدوارند غذای خوبی بخورند، همه به هم سلام می کنند، همه کلاه بر سر دارند.

و بعد سریع می روند، چون خیابان به نظرشان مشکوک می آید. به سوی خانه راه می افتند و نگرانند که سباده کشوی میز کار را قفل نکرده باشند. به روز پرداخت حقوق بعدی فکر می کنند، به بلیط بخت آزمایی، به شرط بندی مسابقه های ورزشی، به پالتویی برای زنشان و در همان حین قدم برمی دارند، و گهگاه یکی شان فکر می کند چه غریب است که پاها حرکت می کنند.

موقع نهار نگران راه برگشتن اند، چون به نظرشان مشکوک می آید، و از کارشان هم خوششان نمی آید. اما بالاخره باید انجام شود، چون مردم جلو باجه ها ایستاده اند، چون مردم مجبورند بیایند، چون مردم مجبورند سؤال کنند. بعد از فهمیدن این مسئله خوشحال می شوند و دیگر چیزی به نظرشان مشکوک نمی آید، و این شادمانی را با خست به دیگران منتقل می کنند. توی کتوهایشان مهر و پرسشنامه، و جلو باجه ها ارباب رجوع را

دارند. بعضی کارمندان هستند که به بیچه‌ها علاقه‌مندند، و بعضی سالاد
تربیچه دوست دارند، تعدادی نیز بعد از کار می‌روند ماهیگیری، و آنهایی
که اهل دود باشند، غالباً توتون معطر و ملایم می‌کشند. کارمندانی هم
هستند که کلاه ندارند.

و سر ساعت دوازده همه از در اداره بیرون می‌آیند.

از دریا

باید اضافه کنم که از اینجا خیلی خوشم آمده، یک کارت پستال هم می فرستم، آنجا که ضربدر خورده، همان جا زندگی می کنم، طبقه ی اول، آن پنجره ها که کرکره هاش بسته است. اینجا حسابی داغ است، دیروز درجه ی حرارت بالای ۳۰ درجه بود. جای شکرش باقی است که همیشه باد ملایمی از سمت دریا می وزد.

نامه ای، که در ۱۹ ماه نوشته شده، توی راه یک جایی گیر کرده و بیست و پنجم رسیده اینجا، با تمبر نا آشنا، مهر پاک شده و بوی - بویی که نامه ها دارند. زن همان جا توی پله ها بازش می کند، ورقش می زند، جلو در خانه می ماند، همه را تا آخر می خواند، بی نگاه کردن دستگیره ی در را می گیرد. حالا پاکت پاره شده، نام فرستنده هم خوانا نیست، شاید و یا آلبرتی^۱.

شاید بهار دریا این قدر مضحک نباشد، چه خوب که همیشه باد ملایمی از سمت دریا می وزد. نوزدهم یکشنبه بود، *Dolce far niente*^۲، نامه را نوشته، دوشنبه برده پستخانه، جای شکرش باقی است که همیشه باد ملایمی از سمت دریا می وزد. «جای شکرش» و چند سطری هم درباره ی نخلها، پیتزاها و ونیز. و زیر نشانی با حروف بزرگ نوشته شده، اسویتزرا^۳ و دوبار هم زیرش خط کشیده. کی تمبر جمع می کند؟

زن نامه را تا زد، بعد چند تای دیگر، تا شد یک پاکت کوچک، بازش کرد، صافش کرد و در فکر فرو رفت. امروز باران بارید، زن سعی کرد نامه را کنار بگذارد، سعی کرد ایتالیا را مجسم کند، - اسپر سو با یک لیوان آب، آکوآ، کامپاری و یک بشقاب کوچک زیتون - بالاخره سیگاری گیراند و دوباره نامه را تا زد.

و میرد نوشته «جای شکرش»، جای شکرش باقی است که همیشه باد ملایمی از سمت دریا می وزد. به احتمال بسیار روز یکشنبه در ویا آلبرتی، جایی کنار دریای مدیترانه، توی اتاقش نشسته و این نامه را که امروز، بیست و پنجم، رسیده نوشته. نامه ای که پستی همراه روزنامه ها و صورتحسابها توی صندوق انداخته، نامه ای که گم نشده، که نشانی کاملی دارد، و دریافت کننده ای یافته، نامه ای از دریا.

او از دریا همان را نوشته که آدم از دریا می نویسد، اینکه آبی است، و نوشته «با درو دهاتی قلبی» همان طور که آدم «با دروهای قلبی» می نویسد و از بابت خطش عذرخواسته، عذر خواسته که خیلی وقت است نامه ننوشته، و نوشته جای شکرش باقی است که همیشه باد ملایمی از سمت دریا می وزد.

بعد، وقتی دیگر، پستی نامه ای توی صندوق پست انداخت، و زیر نشانی اش نوشته شده بود اسویتزرا و خط او بود؛ کنار دریا خیلی مطبوع است، و او راضی است.

۱. Via Alberti، ایتالیایی، خیابان آلبرتی.

۲. اصطلاحی ایتالیایی: شیرینی بطالت. م

۳. Svizzera، ایتالیایی، سوئیس.

چاقو

مرد دستگیر شد، بعد هم محکوم. بعد استاد جلو مأمور زندان و جیبهایش را حالی کرد. مأمور نوشت: «یک چاقوی قرمز دو تیغه، یک دروازکن و یک پیچ‌گوشتی.»

مرد گفت: «چه تابستان بدی.» عادت داشت با مردم صحبت کند. مأمور می‌توانست بگوید: «تو کتابهای قانون چیزی درباره‌ی چگونگی تابستان نوشته نشده است.» چیزی نگفت. می‌دانست که تازه‌واردها دلشان می‌خواهد حرف بزنند. قوانین پاسخ دادن را ممنوع نکرده‌اند، اما همه‌ی تازه‌واردها می‌خواهند حرف بزنند.

جلو زندان کسی با جعبه‌ی موزیکش آهنگی را می‌نواخت که برای یکی آشنا بود. آهنگ آمد، چند نوایی را مستقیم توی پنجره فرستاد، آرام گرفت، و بایدید شد. مردی لبخندی زد.

برای مأمور همه چیز جور دیگری بود. از ۷ صبح تا ۱۲ و از ۲ تا ۶ کار می‌کرد، زمانی طولانی.

مرد حالا شاید فکر می‌کرد: «حتی تابستان هم ممکن است انگیزه‌ی کاری باشد.» ده باره لبخندی زد.

مأمور زیر لب گفت: «یک چاقوی قرمز دو تیغه، یک در بازکن و یک پیچ‌گوشتی.» نگاهی به مرد انداخت.

مرد گفت: «درست.» شاید بایست چیزی نمی‌گفت. نمی‌بایست چیزی می‌گفت. نمی‌بایست کاری می‌کرد، نمی‌بایست می‌گذاشت دستگیرش کنند.

خیلی‌های دیگر کاری نکرده‌اند.

این مارش قدم آهسته هم جوری خجالت‌آور است. تنها کاری که آدم می‌توانست بکند این بود که سرجا بایستد؛ چون اگر بدون فکر کردن راه می‌افتاد همراه ضرب قدم برمی‌داشت. اما تا فکرش را بکند، تک پا می‌زند. دیگران در هر حال متوجه می‌شوند. دیگران هم می‌خواهند سرجایشان بایستند. آدم نمی‌تواند بدون جلب توجه سرجایش بایستد. نمی‌تواند.

مأمور از ساعت ۷ تا ۱۲ و از ۲ تا ۶ کار می‌کند. نه ساعت زمان درازی است.

مأمور مهربان بود و بیرون زندان خانواده داشت. پسرش توی دسته موزیک ده ترومپت می‌زد. و کلاً برای او همه چیز جور دیگری بود. کار خوشایندی نیست که آدم، چاقوی یکی را بگیرد، آن را در یک لیست ثبت کند، و بگذاردش توی جعبه‌ی شماره‌ی ۸۳۴.

این را مأمور می‌دانست، مرد هم می‌دانست.

و مرد گفت: «چه تابستان بدی.» می‌خواست با مأمور بدرفتاری نکرده باشد.

سن سالوادور

مرد یک خودنویس برای خودش خرید.

پس از اینکه روی یک برگ کاغذ چندبار امضا کرد، حرف اول اسمش، نشانیش و چند خط موجدار کشید، و نشانی پدر و مادرش را نوشت، کاغذ دیگری برداشت، با دقت تا کرد و روی آن نوشت: «من اینجا سردم است»، بعد «من به امریکای جنوبی می‌روم»، بعد مکشی کرد، در خودنویس را گذاشت، نگاهی به کاغذ انداخت و دید چطور جوهر خشک و تیره می‌شود [در نوشت افزار فروشی اطمینان داده بودند که سیاه می‌شود]، بعد دوباره خودنویس را در دست گرفت و اسمش، پُل، را زیرش نوشت.

بعد نشست آنجا.

کمی بعد، در حین جمع کردن روزنامه‌ها از روی میز، صفحه‌ی برنامه‌ی سینماها بیرون افتاد. به چیزی فکر کرد، زیرسیگاری را کنار گذاشت، برگه‌ای را که خطهای موجدار رویش بود پاره کرد، خودنویسش را خالی و دوباره پر کرد. حال دیگر برای سینما رفتن دیر شده بود.

تمرین گروه گر کلیسا تا ساعت نه طول می‌کشد، هیلده گارت ساعت نه

و نیم برمی گردد. او منتظر هیلده گارت است. تمام مدت صدای موزیک از رادیو می آید. حالا رادیو را خاموش می کند.

روی میز، وسط میز، کاغذ تا شده قرار دارد، و روی آن با جوهر آبی تیره اسمش، پُل، نوشته شده.

«من اینجا سردم است» هم رویش نوشته شده.

دیگر یواش یواش وقت برگشتن هیلده گارت می شود، ساعت نه و نیم. حالا ساعت نه بود. پیغامش را خواهد خواند، یکه خواهد خورد، و گرچه حکایت امریکای جنوبی را باور نخواهد کرد، به هر حال پیراهنهای توی کمد را خواهد شمرد، بالاخره حتماً یک اتفاقی افتاده است. زن به کافه‌ی لوون تلفن خواهد کرد.

لوون چهارشنبه‌ها بسته است.

شاید زن لبخندی بزند، احساس ناکامی کند و با قضیه کنار بیاید.

زن چند بار موهایش را از روی صورتش کنار خواهد زد، انگشت انگشتی دست چپ را روی شقیقه‌های هر دو طرف سر بالا و پایین خواهد کشید، و بعد آهسته دگمه‌های رویوشش را باز خواهد کرد.

مرد نشسته بود آنجا، فکر می کرد به کی می تواند نامه‌ای بنویسد، یک بار دیگر راهنمای استفاده‌ی خودنویس را خواند - نرم به سمت راست بچرخانید - متن فرانسوی را هم خواند، بعد انگلیسی اش را با آلمانی مقایسه کرد، دوباره پیغامش را دید، به نخلها فکر کرد، به هیلده گارت فکر کرد.

آنجا نشسته بود.

سر ساعت نه و نیم هیلده گارت آمد و پرسید: «بچه‌ها خوابند؟»
موهایش را از صورتش کنار زد.

بازی ورق

آقای کورت هیچ نمی‌گوید. نشسته آنجا و بازی را تماشا می‌کند. آن چهارتا ورقه‌اشان را روی میز می‌گذارند، آسها و شاه‌ها، هشت لرها و ده لوها. قرمزها کنار قرمزها و سیاه‌ها کنار سیاه‌ها.

آقای کورت می‌گذارد درجه‌ی حرارت آبجوش تنظیم شود. لیوانش را در ظرف لعابی پر از آب داغ گذاشته است. گاه به گاه با احتیاط بلندش می‌کند و می‌گذارد آبش بجکد. اغلب بدون اینکه چیزی بنوشد آن را دوباره سر جایش می‌گذارد؛ چون غرق تماشای بازی است.

آقای کورت جای خودش را دارد، هیچ کس هم نمی‌داند از کی و برای چی. اما سر ساعت پنج آنجاست، بالای میز می‌نشیند، اگر کسی سلامی کند، جوابی می‌دهد، آبجویی سفارش می‌دهد و همیشه برایش آب داغ هم همراهش می‌آورند.

ساعت پنج دیگران هم می‌آیند. چهار نفر ورق بازی می‌کنند، همیشه هم همان چهارتا نیستند، دوشنبه‌ها بیشتر جوانترها، سه شنبه‌ها مغازه‌دارها، جمعه‌ها همکلاس‌های قدیمی، متولدین ۱۹۱۲، و روزهای دیگر هفته چهارتای دیگر. بالای میز همیشه آقای کورت می‌نشیند. او آبجویی می‌نوشد و تا ساعت هفت می‌نشیند آنجا. اگر بازی خیلی

هیجان‌انگیز باشد ربع ساعتی بیشتر می‌نشینند؛ اما هرگز دیرتر نمی‌رود. در رستوران مشتریان دیگری هم هستند، اما هیچ‌کس دیگر هر روز نمی‌آید. حتی صاحب آنجا هم هر غروب آنجا نیست و گارسون هم چهارشنبه‌ها تعطیل است.

آقای کورت کنجکاوی هیچ‌کس را بر نمی‌انگیزد. با این همه در طی سالیان او را شناخته‌اند. در تقویم صاحب رستوران، زیر ۱۴ ژوئیه نوشته شده: «آقای کورت». در این روز، که روز تولد آقای کورت است، او را به آبخویی مهمان می‌کنند. صاحب رستوران به خاطر ندارد که روز تولد آقای کورت را از کجا می‌داند. کسی این را از آقای کورت نمی‌پرسد. آخر بازی آن چهارتا ورقها را روی میز می‌ریزند، حساب می‌کنند و بازنده پول میز را می‌پردازد. بعد سر قواعد و شگردهای بازی جار و جنجال راه می‌اندازند، با هم کلنجار می‌روند که اگر شاه را زودتر و ده لو را دیرتر پایین آمده بودند چه می‌شد. آقای کورت گهگاه نگاهی می‌اندازد یا سری می‌جنباند. چیزی نمی‌گوید.

آقای کورت اگر قواعد ورق بازی را نمی‌دانست تمام عمرش فقط قرمزها و سیاه‌ها را می‌دید. اما او هم ورقها را می‌شناسد و هم بازی را. این احتمال وجود دارد که اینها را بداند.

در مراسم خاکسپاری آقای کورت، آدم همه چیز را درباره‌ی او خواهد فهمید، علت مرگش را، سنش را، محل تولدش را، شغلش را. آدم شاید تعجب کند. و بعدها، از آنجا که اجتناب‌ناپذیر است، یکی از بازیکنان خواهد گفت که دلش برای آقای کورت تنگ شده است. اما این حقیقت ندارد، چون بازی قوانین کاملاً مشخص خودش را دارد.

دوستدار حیوانات

الان دوباره فرصتی است برای نوشتن داستان دوستدار حیوانات، داستانی درباره‌ی مردی با دو سگ، داستان مردی که با سگهایش به قدم زدن می‌رود.

اما عجالتاً این فرصت را کنار می‌گذاریم، دیر نمی‌شود، و تازه بعدها هم حیوان‌دوستان بیشتری پیدا خواهند شد، داستان نیز بعدها که همه دوستدار حیوانات باشند گرچه خیلی نامفهوم‌تر خواهد بود، باعث سوء تفاهمی نخواهد شد.

آدم نمی‌تواند با وجدان آسوده چیزی در موافقت دوستدار حیوانات، در موافقتِ دوستدار حیوانات خودمان با دو سگش، بنویسد و کسی که علیه دوستدار حیوانات بنویسد خودش را در مظان شک قرار خواهد داد. دوستدار حیوانات ما باید کسی باشد که سنش را نمی‌دانیم، مردی سیانسال. و دوستدار حیوانات ما باید معتقد باشد که با سگها سر و کار داشتن خوب است. و باید آدم منصفی باشد و سگها را به هیچ وجه بدعادت نکند. عابری آرام باید باشد، عابری که مقصدی دارد. باید چیز داغی به خورد سگها نهد و مواظب کالری و ویتامین‌شان هم باشد. اینها ملزومات این داستان هستند.

این دوستدار حیوانات، البته در حاشیه، باید متأهل باشد، و از آن آدمهایی نباشد که با سگها صحبت می‌کنند و با آدمها به ندرت. طرفدار انگلستان است و دشمن گله‌های گاو، پشه‌ها، کنه‌ها و سگپتی دیگر.

وقتی داستانی به نظرم نمی‌رسد، دنبال چیزی درباره‌ی دوستدار حیوانات می‌گردم. به نظرم می‌رسد که این داستان از آن من خواهد بود، بی‌برو و برگرد از آن من خواهد بود چون سگها مرا دوست دارند. غالباً لطفی در حق من می‌کنند. اما من از آنها می‌ترسم. شاید برای همین باشد که گربه‌ها را اذیت می‌کنم، من از گربه‌ها نمی‌ترسم.

دوستدار حیوانات حتماً از دست من عصبانی می‌شود و من فی الواقع با اکراه داستانی درباره‌ی او می‌نویسم. من ناراحتم که باید داستانی، آن هم این داستان را، بنویسم، از اینکه احساس می‌کنم مجبورم ناراحتم. برای همین یک بار دیگر از این فرصت می‌گذرم، و اغلب فکر می‌کنم یک سگ بخرم؛ راستش با این کار دیگر حتماً دینم را ادا خواهیم کرد.

عمه

حتی همین که وقتی روی یکی از کلیدهای پیانو بزنند، صدایی از داخل پیانو جواب بدهد، به نظرش غریب می‌آمد.

مادرش البته پیانوزدن بلد بود. حتی زمانی قول داده بود یادش بدهد. و این از همان بار اولها بود که همیشه به تعویق می‌افتد، و او بیشتر و بیشتر به پیانوی سیاه احترام می‌گذاشت. غبار سطح براقش را پوشانده بود، و نسیمی کافی بود تا آن را بزداید.

پیانو حالا به نظر چسبناک می‌رسد. برقش همراه مادر رفت، غبار کبره بسته بود و بایست با دستمال به سروقتش می‌رفت. می‌بایست آن را با پارچه‌ی سفیدی پوشاند، یا با دستمال زرد پاک کرد. کلیدهایش زرد شده بود و از کوک که افتاده بود، صدایش قشنگتر شده بود.

حالا دیگر پیانوی کهنه‌ای شده بود که روز به روز بزرگتر می‌شد و دیگر هیچ‌کجا جانمی‌گرفت. اطرافش، میزها، صندلیها و فرشها را مضحک می‌کرد. حالا دیگر، بالاخره شده بود پیانوی مادر، آن وقتها آن را این طور نمی‌ناسید. آن را رد نکرد، نفروخت و حتا نگذاشت یک بار کسی به آن دست بزند. مأمور انحصار وراثت که پیانو را به او داد، چه حالی شد، انگار عاشق شده باشد. این خیلی چیزها را ساده‌تر کرد. اصلاً متوجه نشد که

برادر با اینکه زن و بچه داشت، هیچ ادعایی نسبت به پیانو نکرد. حالا پیانو و خاطرات پیانو را داشت. با دستمال به سروقت گرد و غبار می‌رفت. اصولاً به تمیزی خانه، به برق کفپوشها، به سر جای خود بودن مبلمان، و به مرتب بودن ریشه‌های فرش اهمیت زیادی می‌داد.

در موارد دیگر هم شبیه مادرش می‌شد؛ چاق شد و صورتی دوست‌داشتنی پیدا کرد، از آن صورتها که آدم روی نیمکت‌های کلیسا می‌بیند، صورتی که برادرزاده‌هایش بزودی از آن متنفر شدند. برادر هیچ وقت به دیدنش نمی‌آمد.

در ماه ژانویه، در جواب هدیه‌ی کریسمس، چند نامه‌ی تشکر از برادرزاده‌ها، که به اکراه فراوان نوشته شده بود، نوه‌ها دریافت می‌کرد، «خوشمان آمد.» از مردان منزجر بود و مادرش را تحسین می‌کرد که آن همه صبر و حوصله برای پدر به خرج داده بود. نزد همسایه از سرو صدای بچه‌های همسایه‌ی دیگر شکایت می‌کرد. و بچه‌ها را دوست داشت.

سالها پیش در مهد کودکی کار می‌کرد، اما اعصابش تاب نیاورد. در انجمن مادران کسی اعتراضی نداشت که مجرد است. گردشهای دسته‌جمعی، مینی‌بوس، و شیرینی را خیلی دوست داشت.

هر به‌چندی از درست کار نکردن شوفاژها به سرایدار شکایت می‌کرد، و اگر کسی از او صحبت می‌کرد، می‌گفت: «باید مادرش را می‌شناختید.» توی سطل زباله‌اش مجله‌های مصور خوانده شده قرار داشت. مردم می‌دانستند زود به رختخواب می‌رود، زود بلند می‌شود، و مالیاتش را بموقع می‌پردازد.

تنها نبود، مشغولیاتی داشت، خودش را با مجله، گپ زدن و محبت کردن مشغول می‌کرد، و کلاه و تن‌پوشهایی هم می‌بافت که هیچ کس دوست نداشت تن کند. در جشن خیریه‌ی انجمن مادران آن قدر کارت تامبولو می‌خرید که بردن یکی از حیوانات عروسکی بزرگ به نام مارلین،

با موهای واقعی و چشمی که باز و بسته می‌شد، تقریباً مسلم بود، و او یکی از آنها را هم برد. حالا مارلین روی مبل نشست. او هم صورت مهربانی دارد.

در قرعه‌کشی جایزه‌ها شرکت می‌کرد، یک قوطی روغن نباتی مارک فلان می‌خرید، دنبال اسم الهه‌ی صلح یونان می‌گشت، تعداد احتمالی شرکت‌کنندگان را حدس می‌زد و خواب سفر وعده داده شده به پالمای مایورکا را می‌دید.

به نظرش همه چیز خوب بود و همه دوست داشتنی و جذاب بودند. و برادرش هیچ وقت به دیدنش نمی‌آمد. و برادرزاده‌هایش با اکراه برایش نامه می‌نوشتند. و او بیشتر و بیشتر شبیه مادرش می‌شد.

به فکر تمیزی خانه‌اش بود. او هم پنجاه و شش ساله بود، توی خانه‌اش می‌نشست و هیچ وقت کسی صدایی از او نمی‌شنید؛ نه توی خانه این طرف و آن طرف می‌رفت، نه آهنگی زمزمه می‌کرد، نه پرده‌ها را پس می‌زد. مردم می‌دانستند اگر بخواند صدای سوپرانوی خیلی بالایی دارد، کودکانه و در عین حال پیر.

دیگر رفته‌رفته از آن جمله مردمی می‌شد که آدم، بخصوص در زمستان و بخصوص در ایام کریسمس، بایستی لطفی در حقشان کند؛ از آن دسته مردمی که آدم برایشان داستانی می‌خواند، ترانه‌ای می‌خواند، و شمعی به آنها هدیه می‌دهد، یا از آن‌هایی که آدم برایشان هیزم می‌شکند و قالی‌شان را می‌تکاند.

و هیچ وقت کسی نشنید که آهنگی زمزمه کند.

و اگر روی یکی از کلیدهای پیانوی مادر می‌زد، حتماً اتفاقی بود، مثلاً وقتی با دستمال زرد روی کلیدها می‌کشیده اتفاق افتاده است.

دختر

غروب منتظر مونیکا می شدند. در شهر کار می کرد، قطارها بدمسیر بودند. آنها، مرد و زنش، می نشستند پشت میز و منتظر مونیکا می شدند. از وقتی در شهر کار می کند، غذایشان را ساعت هفت و نیم می خورند. قبلاً یک ساعت زودتر می خوردند. حالا هر روز یک ساعت دور میز چیده شده سر جاهایشان، پدر بالا، مادر روی صندلی نزدیک در آشپزخانه، جلو جای خالی مونیکا انتظار می کشند. کمی بعد هم جلو قهوه‌ی دم کشیده، جلو کره، نان و مربا.

دختر از زن کشیده تر بود، بلوندتر بود و پوست لطیفی داشت که به پوست عمه ماریا رفته بود. مادر در همان حال انتظار می گفت: «همیشه یک بچه‌ی دوست داشتنی بود.»

توی اتاقش یک گرامافون داشت، و اغلب از شهر با خودش صفحه می آورد، و همه‌ی خواننده‌ها را هم می شناخت. یک آینه هم داشت و چندتا شیشه و قوطی کوچک، یک چهارپایه از چرم مراکشی و یک بسته سیگار.

پدر هم حقوقش را از خانم جوانی که در دفتر اداره کار می کرد می گرفت. آنجا مهرهای زیادی را آویزان بر یک پایه می دید، از صدای

آرام‌ماشین حساب و موهای طلایی‌رنگ شده‌ی دخترخانم حیرت می‌کرد، و وقتی تشکر می‌کرد، خانم جوان دوستانه می‌گفت: «خواهش می‌کنم.» مونیکا ظهرها توی شهر می‌ماند، و آن‌طور که خودش می‌گفت در یک چایخانه چیزکی می‌خورد. بعد او هم دخترخانمی شد که توی یک چایخانه با لبخند سیگار دود می‌کرد.

غالباً از او سوال می‌کردند که در شهر، توی اداره، چه کارها کرده است. اما او نمی‌دانست چه بگوید.

بعد سعی کردند دقیقاً تجسم کنند که او چطور توی قطار کارت ماهانه‌ی جلد قرمزش را باز می‌کند و نشان می‌دهد، از سکوهای راه‌آهن چطور می‌گذرد، و چطور در راه اداره با دوستش با هیجان صحبت می‌کند و چطور سلام آقایی را با لبخند جواب می‌دهد.

بعد در آن یک ساعت چند بار مجسم می‌کنند که او چطور به خانه می‌آید، با کیف و مجله‌ی مُد زیر بغلش و عطرش؛ مجسم می‌کنند که چطور سرجایش می‌نشیند و بعد چطور با هم غذا می‌خورند.

می‌دانستند که دختر بزودی اتاقی در شهر خواهد گرفت، و آنها دوباره ساعت شش و نیم غذا خواهند خورد، و پدر بعد از کار دوباره روزنامه‌اش را خواهد خواند. می‌دانستند که دیگر اتاقی با گرامافون وجود نخواهد داشت، و دیگر یک ساعت انتظاری در کار نخواهد بود. روی کمد‌گلدانی از شیشه‌ی آبی سوئدی قرار داشت، گلدانی از شهر، هدیه‌ی اعطایی مجله‌ی مُد.

زن گفت: «شبهه خواهر توست. همه چیزش به خواهر تو رفته. یادت می‌آید خواهرت چقدر خوب می‌خواند.»

مادر گفت: «دختران دیگر هم سیگار می‌کشند.»

پدر گفت: «آره، من هم همین را گفتم.»

مادر گفت: «دوستش تازگی ازدواج کرده.»

مرد فکر کرد، او هم ازدواج می‌کند، و در شهر خانه‌ای می‌گیرد.
این اواخر یک بار از مونیکا خواهش کرده بود: «یک چیزی به
فرانسوی بگو.» – و مادر تکرار کرده بود: «آره، یک چیزی به فرانسوی
بگو.» دختر اما نمی‌دانست چه بگوید.

مرد فکر کرد که دختر حالا تندنویسی هم بلد است. و اغلب به
یکدیگر می‌گفتند: «برای ما مشکل است.»
بعد مادر قهوه را روی میز گذاشت.
گفت: «صدای قطار را شنیدم.»

رمان

مردی عاشق دختری شد. دختر می‌داند که مرد عاشق است. مرد راه رفتن او و ساقهایش را تماشا می‌کند و جویای نامش می‌شود. به زنش می‌گوید: «قشنگ است.» و زنش تأیید می‌کند. می‌گوید: «مهربان است.»

زنش وقتی می‌خندد، یک ردیف دندان سفید میان لبهایش پیدا می‌شود. بعد لبخند محو می‌شود و ردیف دندان می‌ماند. دختر نمی‌خندد.

مرد در آینه خود را ورنده می‌کند.

در لوکارنو فقط یک هفته دوام می‌آورد. فروشنده‌ی توی داروخانه شبیه دختر است. روپوش سفیدی به تن دارد. مرد یک هفته‌ی دیگر برمی‌گردد، و حتماً توی قطار سر صحبت را با بغل دستی‌اش باز می‌کند. در این بین دختر کاری در لندن پیدا می‌کند. مرد در این باره چیزی می‌شنود.

مرد تصمیم می‌گیرد پاییز دوباره به لوکارنو سفر کند. زنش از مدت‌ها پیش اصرار دارد که یک تلویزیون بخرند. مرد حساب می‌کند که با آتن و وصل کردن بیش از هزار فرانک خرج برمی‌دارد. پاییز به لوکارنو می‌رود.

عمداً هتل دیگری در آن سر شهر انتخاب می‌کند. در داروخانه دختر دیگری کار می‌کند. روپوش سفیدی به تن دارد.

ناخوشی جدی زن او را وامی دارد که سفرش را نیمه‌کاره بگذارد. حالا تلویزیون دارند.

دختر در لندن موهایش را رنگ کرده است.

مرد بعد از سالها یک بار دیگر نامه‌ای به برادرش در آمریکا می‌نویسد، و هفته‌ها منتظر جواب می‌شود.

در این میان حزب دیگری قدرت گرفته است.

در این میان بهار شده است.

دخترک که زمانی یک زبان‌خارجی یاد گرفته، حالا می‌خواهد اسپانیایی هم یاد بگیرد.

در سه هفته‌ی گذشته مرد او را دوبار دیده است.

رنگ موها توی ذوقش زد.

مرد جایی را که در هتل رزرو کرده بود پس داد. کارش حالا دیگر تمام وقت او را می‌گیرد.

به او توصیه می‌کنند در زمستان یک بار به داوس سفر کند. حتی برای آنها که اهل ورزشهای زمستانی هم نیستند، داوس جاذبه و زیباییهای زیادی دارد.

زن نیز همراه او به داوس خواهد رفت.

کارت پستالی از آمریکا توی صندوق پست است.

برادرش کلی غلط‌املائی دارد.

مرد دوباره پیاده‌روهای یکشنبه را با زنش از سر می‌گیرد. در حین قدم زدن شاخه‌ای از درختی می‌کند.

پسرش می‌گوید که می‌خواهد امسال مرخصی‌اش را در ماه مه بگیرد.

همراه یکی از همکارانش سفری به اسپانیا می‌کند.

در واقع خانم بلوم دلش می‌خواهد... ۵۹

زن از همین‌الان بروشورهای تبلیغاتی داؤس را از دفتر آژانس مسافرتی گرفته. دختر عذرخواهی می‌کند که: «البته همه‌شان مال سفرهای زمستانی‌اند.»

پسر، آفتاب‌سوخته با یک بطر شارتر روز قاچاق از اسپانیا برمی‌گردد.

گزاره

دوشنبه برف بارید.

می شد خوشحال شد. می شد برفها را کُپه کرد، یا آدم برفی درست کرد. می شد آن را مثل نگهبان جلو در خانه گذاشت.

برف آرام بخش است، تنها خاصیتش همین است – و می گویند آدم زیر برف گرم می ماند. اما برف به داخل کفش نفوذ می کند، راه ماشینها را می بندد، قطارها را از خط خارج می کند و دهات پرت افتاده را تنها می گذارد.

داستانهای کودکان

زمین گرد است

مردی که نه دیگر زن داشت، نه بچه‌ای داشت و نه شغلی، کار دیگری به نظرش نمی‌رسید جز اینکه وقتش را با مرور چیزهایی که می‌دانست بگذراند. به اینکه نامی داشته باشد قانع نبود، بلکه می‌خواست بداند که چرا و از کجا. برای همین، روزهای مدید کتابهای قدیمی را ورق زد تا بالاخره نامش را جایی پیدا کرد.

بعد نشست و هرچه می‌دانست جمع کرد. اما او هم همان چیزهایی را می‌دانست که ما می‌دانیم.

می‌دانست که آدم باید دندانهایش را مسواک کند. می‌دانست که گاو به پارچه‌ی قرمز حمله می‌کند و در اسپانیا گاو‌بازی می‌کنند.

می‌دانست که ماه دور زمین می‌چرخد، و می‌دانست که ماه صورت ندارد؛ که آنچه بینی و دهان به نظر می‌رسد در واقع پستی و بلندی است. می‌دانست که سازه‌های بادی داریم و کوبه‌ای وزمی.

می‌دانست که پاکت نامه تمبر لازم دارد، که در خیابان از سمت راست باید راند، که پیاده‌ها باید هنگام عبور از خیابان از خط‌کشی عابر پیاده بگذرند، و می‌دانست که آدم نباید به حیوانات آزار برساند.

می دانست که موقع سلام و علیک دست می دهند و کلاه از سر برمی دارند.

می دانست که کلاهش از پشم درست شده، که پشم آن از شتر است، که شترهای یک کوهانه داریم و شتر دوکوهانه، که شترها در صحرا هستند و در صحرا ماسه هست.

اینها را می دانست.

اینها را خوانده بود، شنیده بود، در سینما دیده بود. می دانست در صحرا ماسه هست، خودش هیچ وقت صحرا ندیده بود، اما درباره اش چیزی خوانده بود، همچنین می دانست که کلمبوس آمریکا را کشف کرده است چون اعتقاد داشت که زمین گرد است.

می دانست که زمین گرد است.

از زمانی که آدم این را می فهمد، زمین کره ای می شود که اگر کسی از یک جای آن مستقیم راه بیفتد دوباره به جای اولش می رسد.

فقط آدم نمی بیند که زمین گرد است، به همین دلیل سالهای سال کسی نمی خواست این را باور کند. آخر وقتی نگاه کنی صاف است، اینکه بالا و پایین می رود و پوشیده از درخت است و یا خانه هایی روی آن ساخته شده، به هر حال هیچ کجا خم بر نمی دارد که گرد بشود: آنجا هم که می تواند خم بردارد، یعنی روی دریا، آنجا هم یکبار تمام می شود، آخرش یک خط راست بیشتر نیست، و آدم نمی بیند چطور دریا و زمین قوس می خورند. به نظر می رسد که خورشید صبحها از دریا بیرون می آید و غروبها در آن فرو می رود.

ما اما می دانیم که این طور نیست، می دانیم که خورشید سر جای خودش می ماند و این زمین است، زمین گرد، که روزی یک بار می چرخد.

ما همه‌ی اینها را می‌دانیم و او نیز می‌دانست.
می‌دانست وقتی آدم مستقیم برود، بعد از روزها، هفته‌ها و سالها به
جای اولش برمی‌گردد؛ می‌دانست که اگر همین الان از پشت میزش بلند
شود و راه بیفتد، یک موقعی از آن طرف میز برمی‌گردد.
بله این طور است و آدم این را می‌داند.

با خودش گفت: «می‌دانم اگر همیشه مستقیم بروم، به طرف دیگر میز
می‌رسم.»

با خودش گفت: «این را می‌دانم اما باورم نمی‌شود، باید خودم امتحان
کنم.»

مرد که کار دیگری نداشت، گفت: «من مستقیم راه می‌افتم.» و آدم
وقتی کاری نداشته باشد می‌تواند راه بیفتد و مستقیم برود.

اما معمولاً چیزهایی که خیلی ساده به نظر می‌رسند، خیلی دشوار از
کار درمی‌آیند. شاید او هم این را می‌دانست، اما به روی خودش نیاورد و
رفت یک گره خرید. بعد خطی کشید رویش که از جایی شروع می‌شد،
دور می‌زد و به همان جا برمی‌گشت.

بعد از پشت میزش بلند شد، از خانه بیرون رفت و نگاهی به جهتی
که بایست می‌رفت انداخت. و دید که خانه‌ی دیگری سر راهش قرار
دارد.

راهش درست از میان آن خانه می‌گذشت و نمی‌توانست خانه را دور
بزند چون ممکن بود که جهت را گم کند. و برای همین نمی‌توانست
سفرش را شروع کند.

این شد که برگشت پشت میزش، یک تکه کاغذ برداشت و رویش
نوشت: «یک نردبان بلند لازم دارم.» بعد به فکرش رسید که پشت خانه
جنگل شروع می‌شود و چند تایی از درختها سر راه مستقیم او قرار دارند

که باید از آنها بالا برود، برای همین روی کاغذش نوشت «طناب و قلاب لازم دارم.»

فکر کرد آدم وقت بالا رفتن از درخت ممکن است زخمی بشود، پس روی کاغذش اضافه کرد، «یک جعبه‌ی کمکهای اولیه لازم دارم» و بعد: «بارانی لازم دارم، کفش کوهنوردی، چکمه و لباس زمستانی و لباس تابستانی. یک گاری برای حمل نردبان و طناب و کفش کوهنوردی و لباس زمستانی و لباس تابستانی لازم دارم.»

به نظر می‌رسید که دیگر همه چیز را آماده کرده باشد، اما پشت جنگل رودخانه‌ای بود و اگرچه پلی روی آن زده بودند اما پل در مسیر او قرار نداشت.

نوشت، «یک قایق لازم دارم. بعد یک گاری که قایق را رویش بگذارم، یک قایق دیگر برای هر دو گاری و گاری سومی برای قایق دوم.»
اما مرد فقط می‌توانست یک گاری را بکشد، پس به دو مرد دیگر نیاز داشت که گاریهای دیگر را بکشند، و آن دو مرد نیز کفش و لباس لازم داشتند و گاری دیگری برای آنها و مرد دیگری که آن گاری را بکشد. و تازه گاریها باید پیش از هرچیز از روی خانه رد می‌شدند؛ و برای این کار یک جرثقیل لازم بود و مردی که آن را براند، و یک قایق برای جرثقیل و یک گاری برای قایق و مردی که گاری این قایق را بکشد، و این مرد هم یک گاری برای حمل وسایلش لازم داشت و کس دیگری که این گاری را بکشد.

مرد با خود گفت: «خوب، بالاخره همه‌ی وسایل آماده شد و حالا می‌توان سفر را شروع کرد.» و خوشحال بود از اینکه با وجود جرثقیل دیگر نردبان و طناب و قلاب لازم ندارد.

این طوری وسایل خیلی مختصری لازم داشت؛ فقط یک جعبه‌ی کمکهای اولیه، یک بارانی، کفش کوهنوردی، پوتین، چکمه و لباس، یک گاری، یک قایق، یک گاری برای قایق و یک قایق برای گاری و یک گاری دیگر برای قایق و گاری. دو مرد و یک گاری برای وسایلشان، و مرد دیگری که گاری را بکشد، یک جرثقیل و مردی که آن را براند، و یک قایق برای جرثقیل، و یک گاری برای قایق، و یک مرد که گاری قایق جرثقیل را بکشد، و یک گاری برای وسایل او و مرد دیگری که این گاری را بکشد، و البته این یکی می‌توانست وسایل خودش و وسایل راننده‌ی جرثقیل را هم روی همین گاری بگذارد؛ آخر مرد قصد داشت تا آنجا که ممکن است گاریهای کمتری با خود ببرد.

حالا دیگر فقط یک جرثقیل دیگر لازم داشت که جرثقیل اولی را از روی خانه‌ها برد کند، و معلوم است که می‌بایست جرثقیل بزرگتری باشد. به علاوه‌ی یک راننده‌ی جرثقیل و یک قایق جرثقیل و یک گاری قایق جرثقیل و یک گاری قایق جرثقیل کش، و یک گاری قایق جرثقیل کش، و یک گاری وسایل گاری قایق جرثقیل کش، و یک گاری وسایل راننده‌ی جرثقیل را البته روی همان گاری بگذارد که گاری زیادی همراهشان نبرند.

باری او فقط دو تا جرثقیل، هشت تا گاری، چهار تا قایق و نه تا مرد لازم داشت. جرثقیل کوچکی می‌آمد روی قایق اول، جرثقیل بزرگ هم روی قایق دوم. روی قایق سوم هم گاری اول و دوم قرار می‌گرفتند. روی قایق چهارمی گاری سوم و چهارم. حالا دیگر فقط یک قایق لازم داشت برای گاری پنجم و ششم و یکی هم برای هفتمی و هشتمی.

و دو گاری برای این قایقها.

و یک قایق برای این گاریها.

و یک گاری برای این قایق.
و سه گاری کش.
و یک گاری برای وسایل گاری کشها.
و یک گاری کش برای گاری وسایل.
و این گاری را البته می شد روی همان قایقی گذاشت که گاری رویش بود.

اما مرد دیگر به این فکر نکرده بود که جرثقیل دوم به جرثقیل بزرگتر سومی و آن به چهارمی، و پنجمی و ششمی و هفتمی نیاز دارد.
اما به عقلش رسیده بود که بعد از رودخانه کوهها می آیند و حتی گاریها را از روی کوهها نمی شد رد کرد، چه برسد به قایقها.
قایقها را اما باید از کوه رد می کرد. چون بعد از کوهها دریاست.
و او به مردانی نیاز داشت که قایقها را از کوه عبور دهند، و قایقی که این مردان را از روی دریا بگذرانند، و مردانی که این قایق را حمل کنند، و یک گاری برای وسایل این مردان و قایقی برای گاری وسایل این مردان.
و حالا دیگر مرد به کاغذ دیگری احتیاج داشت.
روی برگ دوم شروع کرد به نوشتن قیمتها:

یک جعبه کمکهای اولیه می شود ۷ فرانک و ۲۰ راپن. یک بارانی ۵۲ فرانک، کفش کوهنوردی ۷۴ فرانک، پوتین ۴۳ فرانک، چکمه و لباس هم یک چیزی.

قیمت یک گاری بیشتر از همه ی اینها روی هم است، و قیمت قایق هم خیلی زیاد است. قیمت یک جرثقیل بیشتر از قیمت یک خانه می شود و قایق جرثقیل که باید قایق بزرگتری باشد حتماً از آن کوچکتره گرانتر است. گاری قایق بزرگتر باید یک گاری خیلی بزرگ باشد و گاری خیلی بزرگ هم حتماً خیلی گران است. و مردان هم که مفتی کار نمی کنند و

حقوق می خواهند و تازه اول باید دنبالشان گشت، و پیدا کردنش هم زیاد آسان نیست.

و همه‌ی اینها مرد را خیلی غمگین کرد. دیگر هشتاد ساله بود و اگر می‌خواست قبل از مردن دوباره به خانه برگردد بایست خیلی عجله می‌کرد.

القصه، رفت و به جای همه‌ی اینها فقط یک نردبان بلند خرید. بعد آهسته، نردبان به دوش، راه افتاد. رفت به سمت خانه‌ی آن طرفی، نردبان را گذاشت کنار دیوار و امتحان کرد تا ببیند نردبان محکم هست یا نه. و بعد آهسته شروع به بالا رفتن کرد. و تازه آنجا بود که متوجه شدم قصد سفرش جدی است، و صدایش کردم: «آهای صبر کنید، این کارها بی‌معنی است، برگردید.»

اما پیرمرد اعتنایی نکرد. دیگر به روی پشت بام رسیده بود. نردبان را با زحمت بالا کشید و گذاشتش طرف دیگر ساختمان. بالای پشت بام که رسید حتی نگاهی هم به پشت سرش نکرد و از طرف دیگر پایین رفت. من دیگر او را ندیدم. قضیه مال ده سال پیش است و آن زمان او هشتاد سال داشت.

الان حتماً نود ساله است. شاید پیش از اینکه سر از چین دریاورد از خیر این سفر گذشته باشد، شاید هم حالا مرده باشد.

اما با این همه من گهگاهی می‌روم جلو همان خانه، نگاهی به سمت غرب می‌کنم، و خیلی خوشحال خواهم شد اگر او روزی خسته و پاکشان اما با لبخند از جنگل پیدایش شود، به سوی من بیاید و بگوید: «حالا باور می‌کنم، باور می‌کنم که زمین گرد است.»

میز میز است

می‌خواهم داستان پیرمردی را تعریف کنم. داستان مردی که دیگر حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زند. مردی که چهره‌ای خسته دارد. خسته‌تر از آنکه حتی بخندد و یا عصبانی بشود.

او در شهر کوچکی، آخر یک خیابان یا نزدیک یک چهارراه، زندگی می‌کند. راستش تقریباً به زحمتش هم نمی‌ارزد که او را توصیف کنم، همه چیزش مثل دیگران است. کلاهی خاکستری بر سر دارد، شلواری خاکستری به پا و نیمتنه‌ی خاکستری بر تن. زمستان‌ها هم پالتوی بلند خاکستری می‌پوشد. گردن باریکش پوست خشک و چروکیده‌ای دارد. و یقه‌ی سفید پیراهنش زیادی گشاد است.

اتاقش در آخرین طبقه‌ی ساختمان است. شاید ازدواج کرده، و بچه هم داشته باشد. شاید پیش از این در شهر دیگری زندگی می‌کرده. اما حتماً زمانی بچه بوده. و این مسلماً زمانی بوده که بچه‌ها هم مثل بزرگترها لباس می‌پوشیدند. مثل عکسهای آلبوم مادر بزرگ.

در اتاقش دو صندلی، یک میز، یک فرش، یک تختخواب و یک کمد هست. روی میز کوچک یک ساعت و کنار آن روزنامه‌های قدیمی و آلبوم. به دیوار هم یک عکس و یک آینه آویزان است.

پیرمرد هر روز صبح و بعد از ظهر برای قدم زدن بیرون می‌رفت و چند کلمه‌ای هم با همسایه‌ها حرف می‌زد. غروبها هم شامش را روی میز می‌چید و می‌خورد.

این برنامه هیچ وقت تغییر نمی‌کرد. حتی یکشنبه‌ها هم همین طور بود. وقتی هم پشت میزش می‌نشست و غذا می‌خورد، صدای تیک تاک ساعت را می‌شنید. ساعت همیشه تیک تاک می‌کرد.

بالاخره یک روز همه چیز جور دیگری شد. یک روز آفتابی، نه خیلی گرم و نه خیلی سرد، با صدای پرنده‌ها، با مردمان مهربان و بچه‌هایی که بازی می‌کردند. و از همه جالبتر اینکه همه‌ی این‌ها به نظر پیرمرد مطبوع آمد.

پیرمرد لبخندی زد و با خودش فکر کرد، «از الان همه چیز جور دیگری می‌شود.» دگمه‌ی یقه‌ی پیراهنش را باز کرد، کلاهش را به دست گرفت و قدم‌هایش را تندتر کرد. حتی شلنگ تخته می‌انداخت و سنگول بود. به خیابان که رسید، برای بچه‌ها سری تکان داد، رسید جلو در خانه‌اش، از پله‌ها بالا رفت، کلید را از جیبش بیرون آورد و قفل در اتاقش را باز کرد.

در اتاقش اما همه چیز مثل گذشته بود. یک میز، دو تا صندلی، یک تخت. و تا که نشست، صدای تیک تاک ساعت را شنید. خوشیها تمام شده بود، و هیچ چیز تغییر نکرده بود.

مرد حسابی پکر و عصبانی شد.

در آینه دید که چطور صورتش سرخ و برافروخته است. دید که چطور پلکهایش را به هم می‌زند. بعد دستهایش را مشت کرد، بلند کرد و کوبید روی میز. اول فقط یک ضربه، بعد یکی دیگر. بعد شروع کرد مثل طبالها روی میز کوبیدن. و در همان حال هی فریاد می‌کشید:

«باید تغییر کند. باید جور دیگری بشود.»

دیگر صدای تیک تاک ساعت را نمی شنید. بعد دستهایش درد گرفت، و صدایش هم به زحمت در می آمد. دوباره صدای تیک تاک را شنید. و هیچ چیز تغییری نکرده بود.

مرد با خودش گفت: «باز هم همان میز، همان صندلی، همان تخت، همان عکس. من به میز می گویم میز و به عکس می گویم عکس. اسم تخت را تخت گذاشته اند، و به صندلی می گویند صندلی. اما آخر چرا؟ فرانسوی ها به تخت می گویند 'لی'، به میز 'تابل'، به عکس 'تابلو' و به صندلی هم می گویند 'ئیز'، و با این حال باز هم منظور یکدیگر را می فهمند. چینی ها هم همین طور.»

پیرمرد با خودش فکر کرد، «اصلاً چرا به تخت نمی گویند عکس» و لبخندی زد.

بعد خنده اش گرفت. چنان قهقهه ای زد که همسایه ها کوبیدند به دیوار و فریاد کشیدند «ساکت!»

مرد داد زد: «از الان همه چیز تغییر می کند.» از همان وقت اسم تخت را گذاشت عکس. بعد گفت: «خسته ام، می خواهم بروم توی عکس.» صبح هم مدت زیادی توی عکس ماند و با خودش فکر کرد که حالا اسم صندلی را چی بگذارد. اسم صندلی را گذاشت ساعت.

خوب، از جا بلند شد، لباس پوشید، نشست روی ساعت و دستهایش را گذاشت روی میز. اما میز که میز نبود، حالا اسمش را گذاشته بود فرش. پس، صبح از عکس بیرون آمد، لباس پوشید، نشست پشت فرش روی ساعت و فکر کرد اسم چی را چی بگذارد.

اسم تخت را گذاشت عکس،

میز را فرش،
 صندلی را ساعت،
 روزنامه را تخت،
 آینه را صندلی،
 ساعت را آلبوم،
 کمد را روزنامه،
 فرش را کمد،
 عکس را میز،
 و آلبوم را آینه نامید.

به این ترتیب:

پیرمرد صبح مدت زیادی در عکس ماند، ساعت نه آلبوم زنگ زد،
 مرد بلند شد و برای اینکه پاهاش یخ نکنند ایستاد روی کمد، بعد
 لباسهایش را از تو روزنامه بیرون آورد و کرد تنش. در صندلی که به دیوار
 آویزان بود نگاه کرد، نشست روی ساعت پشت فرش و مشغول ورق زدن
 آینه شد تا اینکه میز مادرش را دید.

مرد حسابی کیف می کرد. تمام روز مشغول تمرین و پیدا کردن نامه‌های
 تازه بود. دیگر همه چیز تغییر نام داده بود: او حالا نه مرد بلکه پا بود، پا
 هم صبح، و صبح شده بود مرد.

ادامه‌ی داستان را دیگر خودتان می‌توانید بنویسید. و می‌توانید مثل
 پیرمرد نامه‌ها را جابه‌جا کنید:

زنگ زدن می‌شود گذاشتن،
 یخ کردن می‌شود نگاه کردن،

دراز کشیدن می شود زنگ زدن،
ایستادن می شود یخ کردن،
راه رفتن می شود ورق زدن،

با این حساب:

مرد، پیربا مدت زیادی در عکس زنگ زد. ساعت نه آلبوم گذاشته شد
و پا روی کمد ورق زد تا صبحش نگاه نکند.

پیرمرد دفترچه‌ی آبی رنگی خرید و شروع کرد به نوشتن نامهای تازه. آن
قدر مشغول این کار بود که دیگر سر و کله‌اش در خیابان پیدا نمی شد.
رفته رفته برای همه چیز نام تازه‌ای پیدا کرد. نامهای اصلی نیز بیشتر و
بیشتر از یادش رفت. او زبان جدیدی داشت که مال خودش تنها بود.
گاه به زبان تازه خواب هم می دید. بعد ترانه‌های دوره‌ی مدرسه‌اش
را به زبان جدید ترجمه، و آرام با خود زمزمه می کرد.

اما رفته رفته ترجمه برایش دشوار می شد. آخر زبان قدیمی‌اش را
تقریباً فراموش کرده بود. می‌بایست هی توی دفترچه‌ی آبی‌اش دنبال
نامهای صحیح بگردد. دیگر می‌ترسید با مردم صحبت کند. هر بار مجبور
بود خیلی زور بزند تا یادش بیاید که دیگران به هر چیزی چه می‌گویند.

به عکس او می‌گفتند تخت،

به فرش او میز،

به تخت او روزنامه،

به صندلی او آینه،

به آلبوم او ساعت،

به روزنامه‌ی او کمد،
به کمدِ او فرش،
به میز او عکس،
و به آینه‌ی او می‌گفتند آلبوم،

و خلاصه همین طور، تا آنجا که پیرمرد هر بار که صحبت کردن مردم را می‌شنید خنده‌اش می‌گرفت. خنده‌اش می‌گرفت وقتی مثلاً می‌شنید یکی می‌گوید: «شما هم فردا به تماشای فوتبال می‌روید؟» یا زنتی کسی می‌گفت: «الان دو ماه است که باران می‌بارد.» و یا: «عموی من در آمریکا زندگی می‌کند.»

خلاصه خنده‌اش می‌گرفت چون این حرفها را نمی‌فهمید.
اما این داستان اصلاً خنده‌دار نیست. با غصه شروع شد، با غصه هم به پایان می‌رسد.

پیرمرد، با پالتوی خاکستری، دیگر حرف مردم را نمی‌فهمید. اما این زیاد بد نبود.

خیلی بدتر این بود که مردم حرف او را نمی‌فهمیدند.
و به همین خاطر او دیگر چیزی نگفت.
سکوت کرد.

فقط با خودش صحبت می‌کرد.
دیگر به کسی سلام هم نکرد.

آمریکا وجود ندارد

داستانی دارم از مردی که داستانها حکایت می‌کرد. بارها به او گفتم که داستانهایش را باور نمی‌کنم.

بهبش گفتم: «شما دروغ می‌گویید،» گفتم: «شما حقه‌بازید، خیالاتی هستید، شما کلک می‌زنید.»

هیچ فایده‌ای نداشت و او همچنان با خیال راحت داستانی تعریف می‌کرد. و تا که من داد می‌زدم: «حقه‌باز، خیالاتی، متقلب،» نگاه عمیقی به من می‌انداخت، سری تکان می‌داد، لبخند تلخی می‌زد و خیلی آرام می‌گفت: «آمریکا وجود ندارد.»

برای تسلاش قول دادم که داستانش را بنویسم:

حکایت پانصد سال پیش از دربار یک پادشاه شروع شد، پادشاه اسپانیا. چه قصری؛ ابریشم و مخمل، طلا و نقره، ریشها، تاجها، شمعها، نوکرها و کلفتها؛ درباریانی که غروب به هم اعلان جنگ می‌دهند و سپیده‌ی صبح شمشیرهایشان را توی شکم هم فرو می‌کنند. روی سردر قلعه نگهبانان شیپورچی. بیکهایی که از راه نرسیده از اسب پیاده می‌شوند، بیکهایی که روی اسب می‌پرند، دوستان پادشاه و دشمنان دوست‌نما، زنان، زیبا و

خطرناک، و شراب. و در اطراف قصر مردمی که کار بهتری به عقلشان نمی‌رسید جز اینکه مخارج اینها را تأمین کنند.

البته پادشاه هم کار بهتری به عقلش نمی‌رسید جز اینکه همین طور زندگی کند. و تازه آدم هر جور که زندگی کند، چه در ناز و نعمت و چه در فقر و محنت، چه در مادرید، چه در بارسلون و یا هر کجای دیگر، بالاخره روزگارش یکجور می‌گذرد و عاقبتش خستگی و کسالت است. و اینجوری است که آنهایی که یک جایی زندگی می‌کنند بارسلون به نظرشان خیلی قشنگ می‌رسد، و بارسلونیه‌ها دلشان می‌خواهد جای دیگری زندگی کنند.

فقرا گمان می‌کنند مثل پادشاه زندگی کردن خیلی زیباست و ناراحتند که به نظر شاه زندگی فقیرانه برای فقرا بهترین است.

پادشاه صبح از خواب بیدار می‌شود، و شب می‌رود توی رختخوابش، و در طی روز هم کسل و بی‌حوصله است. از نگرانی‌هاش خسته است. از خدمتکارهاش، طلاهاش، نقره‌هاش، ابریشمهاش، و مخملهاش خسته است. و حوصله‌اش از شمعه‌هاش سر رفته است. تختخوابش مجلل و باشکوه است، اما بالاخره آنجا هم خیلی کار عجیب و غریبی نمی‌توان کرد جز اینکه آدم توش بخوابد.

صبحها خدمتکاران تعظیم می‌کنند، و هر روز صبح به اندازه‌ی روز قبل خم می‌شوند، پادشاه هم عادت کرده، دیگر حتی نگاهشان هم نمی‌کند. یکی چنگال را دستش می‌دهد، یکی چاقو را، یکی دیگر هم صندلی‌اش را جلو می‌کشد، و هر کس با او صحبت می‌کند به او عالیجناب می‌گوید و پشتش هم کلی کلمات قشنگ و دیگر هیچ.

نشد یکی یک بار به او بگوید: «احمق، کله خر» و هر چیزی هم که امروز به او بگویند همان است که دیروز گفته‌اند.

بله، این طور است. و برای همین است که شاهان دلقکها و دیوانه‌های درباری دارند. آنها اجازه دارند هرکاری دلشان خواست بکنند و هرچه خواستند بگویند تا پادشاه بخندد و هر وقت هم که دیگر از آنها خنده‌اش نگرفت یا می‌کشیدشان یا بلای دیگری سرشان می‌آورد.

مثلاً یک بار دلقکی داشت که کلمه‌ها را درهم و برهم می‌گفت. و این به نظر پادشاه خنده‌دار می‌آمد. به جای عالیجناب می‌گفت «نابجی عال» یا به جای قصر می‌گفت «قرص» و یا به جای روز بخیر «بخیر وز».

این به نظر من ابلهانه بود، به نظر پادشاه خنده‌دار. شش ماه تمام به نظرش خنده‌دار می‌آمد، تا روز هفتم ژوئیه؛ روز هشتم تا پادشاه بیدار شد و دلقک آمد و گفت: «بخیر وز نابجی عال»، پادشاه گفت: «شر این دیوانه را از سرم کم کنید.»

دلقک دیگری بود، خیکی و کوتوله به نام پِه‌پِه که چهار روز بیشتر مورد توجه پادشاه نبود. این یکی روی صندلی درباریان و خانمهایشان، سرکردگان لشکری و کشوری و سلحشوران عسل می‌مالید. روز چهارم که روی صندلی پادشاه عسل مالید، پادشاه دیگر خنده‌اش نگرفت و پِه‌پِه هم دیگر نبود.

بعدش پادشاه وحشتناکترین دلقک جهان را خرید. هم زشت بود، هم در آن واحد چاق و لاغر، هم دراز و کوتوله، پای چپش هم کمانی بود. هیچ کس نمی‌دانست که خودش را به لالی می‌زند یا واقعاً لال است. نگاهش شرور بود و عبوس؛ تنها چیز بامزه‌ی وجودش اسمش بود: هانسچه! یعنی هانس کوچولو.

اما ترسناکتر از هر چیز خنده‌هایش بود.

خنده‌اش خیلی ریز و تیز از ته شکمش شروع می‌شد، غلغل می‌زد، می‌جوشید می‌آمد بالا، آرام اوج می‌گرفت می‌شد آروغ، کله‌ی هانسچه را

سرخ می کرد، تقریباً خفه اش می کرد، تا می ترکید و منفجر می شد، می غرید و فریاد می کشید؛ بعد پا می کوبید و می رقصید و می خندید، و فقط پادشاه بود که خوشش می آمد، اطرافیان رنگشان می پرید و می لرزیدند و می ترسیدند. و مردم اطراف قصر هم تا صدای خنده را می شنیدند، درها و پنجره ها را می بستند، دکانها را تعطیل می کردند، بچه ها را می بردند توی رختخواب و توی گوشه اشان موم می چپاندند. خنده های هانسچه وحشتناکترین چیز عالم بود.

پادشاه هرچه می گفت هانسچه می خندید. او چیزهایی می گفت که هیچ کس را به خنده نمی انداخت، اما هانسچه می خندید. تا که روزی پادشاه گفت: «هانسچه، می دهم دارت بزند.»

و هانسچه خندید، غرید، و خنده ای کرد که هیچ وقت نکرده بود. پادشاه تصمیم گرفته بود که هانسچه را دار بزند. دستور داد چوبه ی داری برپا کنند، و تصمیمش هم حبابی جدی بود. او می خواست خنده ی هانسچه را پای چوبه ی دار بشنود. بعد امر کرد که همه ی مردم به تماشای این نمایش وحشتناک بیایند. مردم اما قایم شدند و درها را چفت کردند. و صبح که شد شاه بود تنها، با خدمتکاران و جلاد و هانسچه ی خندان.

پادشاه سر خدمتکاران داد کشید که: «مردم را جمع کنید اینجا!» خدمتکاران هم همه ی شهر را گشتند اما هیچ کس را پیدا نکردند. پادشاه عصبانی بود و هانسچه می خندید.

خدمتکاران اما عاقبت سرکی را پیدا کردند و کشان کشان به حضور پادشاه آوردند. سرک کوچک بود و رنگ پریده و خجالتی. پادشاه به چوبه ی دار اشاره کرد و دستور داد تماشا کند.

سرک نگاهی انداخت، با لبخند دستی به هم زد و با حیرت گفت:

«شما حتماً پادشاه خیلی خوبی هستید که داده‌اید این نیمکت را برای کبوترها بسازند، نگاه کنید همین الان دو تا نشستند روش.»

پادشاه گفت: «عجب ابلهی تو! اسمت چیست؟»

«من ابلهم جناب پادشاه، واسم کلمبواست، اما مادرم کلمین صدایم می‌زند.»

پادشاه گفت: «ای ابله، اینجا یک نفر را آویزان می‌کنند.»

کلمین گفت: «اسمش چیه؟» و بعد که اسمش را شنید گفت: «هانسچه!

عجب اسم قشنگی است، آخر چطور می‌شود مردی را که اسمی به این قشنگی دارد دار زد؟»

پادشاه گفت: «خنده‌هاش ترسناک است» و دستور داد که هانسچه بختند. او هم خنده‌ای کرد دو برابر ترسناکتر از خنده‌ی دیروزی.

کلمین حیرت‌زده پرسید: «جناب پادشاه، این به نظرتان ترسناک می‌آید؟» پادشاه که تعجب کرده بود جوابی پیدا نکرد، و کلمین ادامه داد: «من از خنده‌اش زیاد خوشم نیامد، اما کبوترها هنوز روی دار نشسته‌اند؛ خنده آنها را ترساند، آنها گوشه‌های خیلی حساسی دارند و خنده برایشان ترسناک نبوده. هانسچه را باید آزاد کرد.»

پادشاه فکری کرد و بعد گفت: «هانسچه، گورت را گم کن برو.»

و هانسچه برای اولین بار یک کلمه حرف زد. به کلمین گفت:

«متشکرم» و همراه آن لبخندی زد، لبخندی قشنگ و انسانی، و رفت.

پادشاه دیگر دلچکی نداشت.

به کلمین گفت: «بیا برویم.»

نوکرها و کلفتها و درباریان، همه گمان می‌کردند کلمین دلچک تازه‌ی دربار است. کلمین اما اصلاً مضحک نبود. آنجا می‌ایستاد و حیرت می‌کرد. به ندرت حرفی می‌زد. نمی‌خندید، فقط گاهی لبخندی می‌زد که آن هم کسی را به خنده نمی‌انداخت.

مردم می‌گفتند: «این دلکک نیست، ابله است.» کلمبین هم می‌گفت:
«من ابلهم، دلکک نیستم.»

و مردم مسخره‌اش می‌کردند.

اگر اینها به گوش پادشاه می‌رسید، حتما خیلی عصبانی می‌شد. اما
کلمبین چیزی به او نمی‌گفت، آخر ناراحت نمی‌شد مسخره‌اش کنند.

در بارگاه پادشاه مردانی بودند قوی، و اشخاصی باهوش و زیرک،
پادشاه هم شاهی تمام عیار بود، زنان زیبا بودند و مردان شجاع، کشیش
پرهیزکار بود و آشپز ماهر و زرنگ - کلمبین اما، کلمبین هیچ نبود.

اگر کسی می‌گفت: «بیا کلمبین، بیا دست و پنجه‌ای نرم کنیم.» کلمبین
می‌گفت: «من از تو ضعیفترم.»

اگر کسی می‌گفت: «دو هفت تا چندتا می‌شود؟» می‌گفت: «من از تو
نادانترم.»

اگر کسی می‌گفت: «جرئت می‌کنی از روی جوی بپری؟» می‌گفت: «نه
جرئت نمی‌کنم.»

و اگر پادشاه می‌پرسید: «کلمبین، می‌خواهی چه بشوی؟» جواب
می‌داد: «من نمی‌خواهم چیزی بشوم، من چیزی هستم، من کلمبینم.»

پادشاه می‌گفت: «اما باید یک چیزی بشوی.» و کلمبین می‌پرسید: «آدم
چه می‌تواند بشود؟»

اینجا بود که پادشاه گفت: «کسی باریش و صورت آفتاب سوخته؛ یک
دریانورد. چنین کسی می‌خواسته دریانورد بشود و دریانورد شده است. او
بادبان می‌کشد و از دریاها می‌گذرد و برای پادشاهش سرزمینهای ناشناخته
را کشف می‌کند.»

کلمبین در جواب گفت: «سرور من، اگر شما بفرمایید، من دریانورد
می‌شوم.» و همه‌ی دریاریان زدند زیر خنده.

و کلمبین با شتاب دور شد. دور شد و از انتهای سرسرا فریاد کشید:
«من می‌روم سرزمینی کشف کنم. من سرزمینی کشف خواهم کرد!»
درباریان سر می‌جنبانند و کلمبین از قصر بیرون می‌دوید. از شهر
گذشت و در صحرا به دهقانانی که ایستاده بودند و او را تماشا می‌کردند،
با فریاد می‌گفت: «من سرزمینی کشف می‌کنم، من سرزمینی کشف
می‌کنم.»

او رفت و در جنگل پنهان شد، هفته‌ها زیر بوته‌ها قایم شد و کسی
خبری از او نداشت. پادشاه غمگین بود و خود را سرزنش می‌کرد،
درباریان هم خجل بودند که کلمبین را مسخره کرده‌اند.

و همه آن زمان که بعد از هفته‌ها نگهبانان از بالای دروازه در شیپورهایشان
دمیدند و سر و کله‌ی کلمبین از توی صحرا پیدا شد خوشحال شدند. آمد.
از میان شهر گذشت، از دروازه گذشت، پیش پادشاه آمد و گفت: «پادشاه
من، کلمبین سرزمینی تازه کشف کرده است!» و درباریان که نمی‌خواستند
دوباره به ریش او بخندند، قیافه‌ای جدی به خود گرفتند و پرسیدند:
«اسمش چیست و کجاست؟»

کلمبین گفت: «هنوز اسمی ندارد، چون من تازه کشفش کرده‌ام، و
جایی است بسیار دور در دریا.»

دربانوردی ریشو و کهنه‌کار از جا بلند شد و گفت: «بسیار خوب
کلمبین، من که آمریکو و سپوچی باشم می‌روم و این سرزمین تازه را پیدا
می‌کنم. بگو کجا قرار دارد؟» کلمبین گفت: «در دریا می‌رانید، مستقیم
پیش می‌روید تا به آن سرزمین برسید. پیش بروید و هیچ شک و تردیدی
به دل راه ندهید.» این را گفت ولی بسیار ترسید. چون دروغ گفته بود و
می‌دانست که چنین سرزمینی وجود ندارد، و بعد از آن دیگر خواب از
سرش پرید.

آمریکو و سپوچی اما راه افتاد.

هیچ کس نمی داند او به کجا رفت. شاید او هم در جنگل پنهان شد. بعد روزی شیپورها به صدا درآمدند و آمریکو و سپوچی برگشت. صورت کلمبین سرخ شده بود و جرئت نمی کرد به دربانورد کهنه کار بزرگ نگاه کند. و سپوچی جلو پادشاه ایستاد، زیرچشمی نگاهی به کلمبین انداخت، چشمکی زد، نفس عمیقی کشید، دوباره چشمکی به کلمبین زد و با صدایی غرا و شمرده، طوری که همه بشنوند، گفت: «پادشاه من» و ادامه داد: «پادشاه من، آن سرزمین وجود دارد.»

کلمبین خوشحال از اینکه و سپوچی او را لو نداده، به سوی او دوید، بغلش کرد و بلند گفت: «آمریکو، آمریکوی عزیز من!» و مردم گمان کردند که این اسم آن سرزمین است. و از آن پس به آن سرزمینی که وجود ندارد گفتند: «آمریکا».

پادشاه رو به کلمبین کرد و گفت: «حالا تو یک مرد واقعی هستی و نامت از این پس کلمبوس است.»

و کلمبوس مشهور شد. همه با تحسین نگاهش می کردند و زیر لب به هم می گفتند: «این همان است که آمریکا را کشف کرده.» همه باور کرده بودند که آمریکا وجود دارد. فقط کلمبوس بود که همه ی عمرش شک داشت و جرئت هم نمی کرد حقیقت را از دربانورد جویا شود.

چیزی نگذشت که دیگرانی نیز به آمریکا سفر کردند. و بعد تعداد بیشتری. و هرکس هم برگشت ادعا کرد که: «آمریکا وجود دارد.»

مردی که من این ماجرا را از او شنیدم، گفت: «من تا به حال آمریکا نبوده ام. فکر هم نمی کنم که آمریکا وجود داشته باشد. شاید مردم این کارها را می کنند تا دل کلمبین نشکند. هنوز هم وقتی دو نفر درباره ی

آمریکا صحبت می‌کنند، چشمکی به هم می‌زنند، و تقریباً هیچ وقت اسم آمریکا را بر زبان نمی‌آورند، بلکه غالباً چیز مبهمی می‌گویند، مثلاً 'ایالات متحد'، 'ینگه دنیا' و یا چیزی از این قبیل.

«شاید برای آنها که قصد سفر به آمریکا را دارند، در کشتی یا در هواپیما، داستان کلمین را تعریف می‌کنند. و آنها هم خودشان را جایی قایم می‌کنند و بعد برمی‌گردند و از گاوچران‌ها، از آسمانخراش‌ها، از آبشار نیاگارا و می‌سی‌سی‌پی، از نیویورک و سانفرانسیسکو تعریف می‌کنند.

«در هر حال اما همه یک جور تعریف می‌کنند. و همه چیزهایی می‌گویند که قبل از سفر هم می‌دانسته‌اند؛ و این خیلی مشکوک است.
«اما مردم همچنان بر سر اینکه کلمبوس واقعاً کی بوده جر و بحث دارند.

«من این را می‌دانم.»

مخترع

اختراع اکتسابی نیست؛ برای همین، مخترع خیلی کم پیدا می‌شود، امروزه که دیگر اصلاً پیدا نمی‌شود. امروزه چیزها را دیگر نه مخترعان که مهندسان و تکنیسین‌ها، مکانیک‌ها، و حتی نجارها، معمارها و بناها می‌سازند. و البته بیشترشان چیزی اختراع نمی‌کنند.

پیشترها اما مخترع وجود داشت. یکی از آنها ادیسون بود. او لامپ را اختراع کرد، و گرامافون را که آن زمان بهش فونوگراف می‌گفتند. او میکروفن را اختراع کرد و اولین کارخانه‌ی برق جهان را ساخت. دوربین فیلمبرداری را هم ادیسون درست کرد و دستگاهی که با آن فیلم را نشان می‌دادند.

در سال ۱۹۳۱ هم مرد.

اگر او نبود ما الان لامپ نداشتیم. می‌بینید مخترعان چقدر مهم‌اند.

و آخرینشان در سال ۱۹۳۱ مرد.

در سال ۱۸۹۰ البته یکی دیگر به دنیا آمد، که هنوز هم زنده است. کسی او را نمی‌شناسد چون او حالا در زمانه‌ی زندگی می‌کند که در آن دیگر مخترعی وجود ندارد.

از سال ۱۹۳۱ او تنهاست.

خودش این رانمی داند، چراکه از همان سالها دیگر اینجا، در شهر، زندگی نمی کند و با مردم سروکار ندارد؛ هرچه باشد، مخترع به آرامش نیاز دارد. او جایی دور از شهر زندگی می کرد، از خانه بیرون نمی آمد و به ندرت کسی سراغش می رفت.

تمام روز می نشست و محاسبه می کرد و نقشه می کشید. ساعتها می نشست آنجا، چینی به پیشانی می انداخت، هی دست می کشید به صورتش و هی فکر می کرد.

بعد محاسبات و نقشه ها را برمی داشت، پاره می کرد می ریخت دور، دوباره از نو شروع می کرد، غروب هم بدخلق و عصبانی بود، چون باز هم کاری از پیش نبرده بود.

هیچ کس پیدا نمی شد که از نقشه هایش سر در بیاورد. و برایش بی معنی بود با کسی حرف بزند. بیش از چهل سال مشغول کارش بود، و اگر گاهی یکی به دیدنش می آمد، زود نقشه ها را قایم می کرد. هم می ترسید که طرحهایش را کش برونند، هم می ترسید مسخره اش کنند.

شبها خیلی زود می خوابید، صبح خیلی زود هم بلند می شد و تمام روز را کار می کرد. نه نامه ای برایش می آمد، نه روزنامه ای می خواند. حتی نمی دانست که رادیو هم وجود دارد.

عاقبت بعد از همه ی این سالها غروبی آمد که دیگر خلقش تنگ نبود. چیزی اختراع کرده بود و دیگر خواب از سرش پریده بود. می نشست، از صبح تا شب مشغول طرحهایش می شد، امتحانشان می کرد و همه درست از آب درمی آمدند.

کاغذها را دسته کرد، بعد از سالها راهی شهر شد. شهری که کاملاً عوض شده بود.

آنجا که قدیمها اسب رد می‌شد، حالا ماشین بود. توی مرکز خرید هم یک پله برقی بود، و قطارها هم دیگر با بخار کار نمی‌کردند. ترامواها هم از زیر زمین رد می‌شدند و آسمشان شده بود مترو، و از جعبه‌های کوچکی که قابل حمل هم بودند صدای موسیقی می‌آمد.

مخترع خیلی تعجب کرد. اما چون مخترع بود خیلی سریع همه چیز را می‌فهمید. یک یخچال دید و گفت: «آها!»

یک تلفن دید، گفت: «آهان!»

چراغهای سبز و قرمز را هم که دید فهمید که آدم با قرمز می‌ایستد و با سبز رد می‌شود.

او هم با قرمز ایستاد و با سبز رد شد.

او همه چیز را می‌فهمید، اما با این همه چنان متعجب شده بود که نزدیک بود اختراع خودش را فراموش کند.

به یاد اختراعش افتاد، رفت سراغ مردی که او هم پشت چراغ قرمز ایستاده بود و گفت: «خیلی عذر می‌خواهم حضرت آقا، من یک چیزی اختراع کرده‌ام.» و مرد که خیلی مهربان بود، گفت: «بله، چه کمکی از دست من برمی‌آید؟»

و مخترع نمی‌دانست چه بگیرد.

گفت: «این اختراع مهمی است.» اما حالا دیگر چراغ سبز شده بود و بایست می‌رفتند.

آدم اگر مدت زیادی توی شهر نبوده باشد، دیگر جایی را بلد نیست، و وقتی اختراعی کرده باشد نمی‌داند باید آن را کجا ببرد.

مردم به مخترعی که می‌گفت: «من اختراعی کرده‌ام» چه بایست می‌گفتند؟ غالباً هیچ نمی‌گفتند، بعضی‌ها هم به مخترع می‌خندیدند، عده‌ای هم راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند انگار نه انگار چیزی شنیده‌اند.

چون مخترع مدت زیادی با مردم صحبت نکرده بود، نمی دانست که گفت و گورا چه طور شروع می کنند. نمی دانست که آدم اول باید بگوید: «خیلی بیخشید، ساعت چند است؟» و یا: «عجب هوای بدی است امروز.»

اصلاً متوجه نبود که خیلی بد است اگر بدون مقدمه بگوید: «هی آقا، من چیزی اختراع کرده ام.» و توی مترو که یکی بهش گفت: «امروز چه آفتابی است!» به جای این که بگوید: «بله، عجب روز قشنگی!» فوراً درآمد که: «آقا، من چیزی اختراع کرده ام.»

اختراعش چنان بزرگ و مهم و اساسی بود که به هیچ چیزی جز آن نمی توانست فکر کند. اگر کاملاً مطمئن نبود که طرحهایش همه درست اند، خودش هم حتی نمی توانست باور کند.

او دستگاهی اختراع کرده بود که آدم می توانست با آن اتفاقی را هم که در دور دورها افتاده اند ببیند.

پرید توی مترو، طرحهایش را کف مترو میان پاهای مردم پهن کرد و گفت: «نگاه کنید، من دستگاهی اختراع کرده ام که آدم می تواند با آن اتفاقی را هم که جایی دیگر افتاده اند ببیند.»

مردم اما سوار و پیاده می شدند و جوری رفتار می کردند که انگار نه انگار، مخترع هم داد می زد: «آخر نگاه کنید، من یک چیزی اختراع کرده ام. شما می توانید با آن اتفاقی را هم که جایی دور افتاده اند ببینید.» یکی دادکشید که: «این تلویزیون را اختراع کرده!» و همه زدند زیر خنده. مرد پرسید: «چرا می خندید؟» اما هیچ کس جوابی نداد. بعد پیاده شد، خیابان را بالا رفت، پشت چراغ قرمز ایستاد، از چراغ سبز رد شد، توی یک رستوران نشست و قهوه ای سفارش داد. و تا که بغل دستی اش رو به او کرد و گفت: «امروز عجب هوای خوبی شده.» مخترع گفت: «آقا کمکی به من

بکنید، من تلویزیون را اختراع کرده‌ام و هیچ کس باورش نمی‌شود. همه به من می‌خندند.» بغل دستی اش دیگر هیچ نگفت. فقط مدت زیادی به مخترع خیره شد. مخترع گفت: «چرا مردم به من می‌خندند؟» مرد جواب داد: «مردم می‌خندند چون خیلی وقت است که تلویزیون وجود دارد، و آدم نمی‌تواند آن را دوباره اختراع کند.» بعد با انگشت گوشه‌ی رستوران را نشان داد که تلویزیونی در آن گذاشته بودند و پرسید: «می‌خواهید روشنش کنم؟» اما مخترع گفت: «نه، نمی‌خواهم بینمش» و بلند شد و رفت. نقشه‌هاش را هم همان جا گذاشت.

راه افتاد توی شهر و دیگر نه به چراغهای قرمز توجهی داشت و نه به سبزه‌ها، و راننده‌ها هم فحش می‌دادند و با انگشت به کله‌شان اشاره می‌کردند یعنی مگر قاطی کرده‌ای؟

و از آن زمان مخترع دیگر به شهر نیامد.

به خانه رفت و دیگر فقط برای خودش اختراع می‌کرد. یک دسته کاغذ گذاشت جلویش و روی آن نوشت «ماشین». بعد نشست و حساب کرد و طرح زد و بعد از هفته‌ها و ماهها یک بار دیگر ماشین را اختراع کرد، بعد پله برقی را دوباره اختراع کرد، بعد تلفن را و یخچال را دوباره اختراع کرد.

هر چه را در شهر دیده بود دوباره اختراع کرد. و هر بار که اختراعی می‌کرد تمام طرحها را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت و می‌گفت: «این قبلاً وجود داشته.»

بله، او تمام عمرش یک مخترع درست و حسابی بود، چون حتی اختراع چیزهایی هم که قبلاً وجود داشته‌اند، کار دشواری است که فقط از مخترعان برمی‌آید.

مرد و حافظه

مردی را می‌شناختم که تمام برنامه‌ی رفت و آمد قطارها را از بر بود. تنها دلخوشی‌اش قطارها بودند و تمام وقتش را در ایستگاه راه‌آهن می‌گذراند، و نگاه می‌کرد که قطارها کی می‌آیند و کی می‌روند.

کوپه‌ها را، قدرت لوکوموتیوها را، و بزرگی چرخها را تحسین می‌کرد، مأموران کنترل را که روی رکاب می‌پریدند، و رؤسای اداره‌ی راه‌آهن را تحسین می‌کرد.

همه‌ی قطارها را می‌شناخت، و می‌دانست از کجا می‌آیند، به کجا می‌روند، کی به کجا می‌رسند، و کدام قطار از آنجا دوباره راه می‌افتد و کی می‌رسد.

شماره‌ی قطارها را می‌دانست، و می‌دانست چه روزهایی حرکت می‌کنند، رستوران‌دارند یا نه، و پس از رسیدن منتظر قطار بعدی می‌ایستند یا نه. می‌دانست کدام قطارها واگن پست دارند، و قیمت بلیط به مقصد فروتن‌فالت، آلتن، نیدریپ، و یا هر کجای دیگر چقدر است.

نه سر کار می‌رفت، نه سینما، نه هواخوری. نه دوچرخه داشت نه رادیو، نه تلویزیون. نه روزنامه می‌خواند، نه کتاب. نامه‌ای هم اگر به دستش می‌رسید نمی‌خواند. چون تمام روزش را در ایستگاه راه‌آهن سر

می‌کرد، دیگر وقت این کارها را نداشت. فقط اول تابستان و اول پاییز که برنامه‌ی حرکت قطارها تغییر می‌کرد، چند هفته‌ای سر و کله‌اش پیدا نمی‌شد.

می‌رفت خانه، می‌نشست پشت میزش، برنامه‌ی جدید حرکت قطارها را از صفحه‌ی اول تا آخر می‌خواند و حفظ می‌کرد. تغییرات را به خاطر می‌سپرد و کیف می‌کرد. گاهی هم پیش می‌آمد که کسی ساعت حرکت قطاری را از او می‌پرسید. بعد گل از گلش می‌شکفت و جویا می‌شد که دقیقاً مقصدش کجاست. و آن که ساعت حرکت قطار را پرسیده بود حتماً جا می‌ماند، چرا که مرد دیگر ول‌کن نبود، رضایت نمی‌داد که فقط ساعت را بگوید، بلکه شماره‌ی قطار، تعداد واگنها، امکانات تعویض قطار و ساعت‌های حرکتشان، همه را می‌گفت. توضیح می‌داد که آدم با این قطار به پاریس هم می‌تواند برود، و در این صورت کجا باید قطار را عوض کند و کی به آنجا می‌رسد. حالیش نبود که مردم علاقه‌ای به ندارند این چیزها را بدانند. و تازه اگر کسی ولش می‌کرد و پیش از اینکه همه‌ی دانشش را عرضه کند می‌گذاشت می‌رفت، عصبانی می‌شد، بد و بیراه می‌گفت، و پشت مرشان داد می‌کشید: «شما اصلاً هیچی از قطار حائیتان نیست.»

خودش هیچ وقت سوار قطار نمی‌شد.

معتقد بود که این کار بی‌معنی است، چون در هر حال از قبل می‌داند که قطار چه موقع به مقصد می‌رسد.

می‌گفت: «فقط آنهایی که حافظه‌ای ضعیف دارند سوار قطار می‌شوند. اگر حافظه‌شان قوی بود می‌توانستند مثل من ساعت حرکت و رسیدن قطارها را به خاطر بسپارند، و دیگر لازم نبود سفر کنند تا بفهمند کی می‌رسند.»

من سعی می‌کردم برایش توضیح دهم. می‌گفتم: «اما آدمهایی هستند

که از سفر کردن خوششان می آیند. یا میل سوار قطار می شوند و از پنجره بیرون را نگاه می کنند، و تماشا می کنند که از کجا رد می شوند.»

اینجا او فکر می کرد که مسخره اش می کنم، عصبانی می شد و می گفت: «این هم حتی توی برنامه ی قطار نوشته شده. شما وقتی به لو تر باخ می روید از دای تیگن و وانگن، از نیدریپ، اون زینگن، او بر بوخ زیتن، اِگر کینگن و از هِگن دورف رد می شوید.»

گفتم: «شاید چون باید به یک جایی بروند، مجبورند سوار قطار شوند.»

گفت: «این هم درست نیست. چون تقریباً همه یک وقتی بر می گردند. تازه حتی بعضی ها هر روز صبح می روند و هر غروب بر می گردند. یک همچین حافظه ی ضعیفی دارند این مردم!»

و شروع کرد توی ایستگاه به مردم فحش دادن. سر مردم داد می کشید: «احمقها، شما حافظه ندارید.» فریاد می زد: «از هِگن دورف رد می شوید.» و خیال می کرد این طوری حال آنها را می گیرد.

صدا می کرد: «خنگها، شما که دیروز سوار این قطار شدید.» و از موقعی که دیگر مردم شروع کردند به خندیدن، او هم آنها را از روی رکاب پایین می کشید و قسم شان می داد که سوار نشوند.

داد می کشید: «من می توانم همه چیز را برایتان توضیح بدهم. شما سر ساعت دو و بیست و هفت دقیقه از هگن دورف رد می شوید، من دقیقاً می دانم، خودتان می بینید، دارید برای هیچ پوالتان را دور می ریزید، اینها همه اش توی برنامه ی قطار نوشته.»

دیگر داشت با مردم گلاویز می شد. داد می زد: «کسی که نمی خواهد گوش کند تنش می خارد.»

رؤسای اداره ی راه آهن دیگر چاره ای نداشتند جز اینکه به او بگویند

که اگر درست رفتار نکند اجازه ورود به ایستگاه ندارد. و مرد وحشت کرد، چون بدون ایستگاه راه آهن نمی توانست زندگی کند. از آن به بعد دیگر حرف نزد؛ تمام روز را روی نیمکت می نشست، قطارهایی را نگاه می کرد که می رفتند، قطارهایی که می آمدند، و گهگاه چند عددی را زیر لب زمزمه می کرد، نگاهی به مردم می انداخت و سر از کارشان در نمی آورد.

در واقع داستان همین جا به پایان رسیده بود.

اما سالها بعد دفتر اطلاعاتی در ایستگاه افتتاح شد. آنجا، پشت دریچه، مأموری با انیفورم نشسته بود که برای تمام سؤالهای مربوط به راه آهن جوابی داشت. اینها را اما مردی که حافظه ای قوی داشت باور نمی کرد. و هر روز می رفت دم دفتر جدید اطلاعات، و سوال خیلی پیچیده ای می کرد تا مأمور را امتحان کند.

می پرسید: «شماره ی قطاری که یکشنبه ها ساعت ده و بیست و چهار دقیقه ی صبح به لویک می رسد چند است؟» مأمور کتابی را ورق می زد و شماره را به او می گفت.

می پرسید: «من اگر از اینجا قطار ساعت شش و پنجاه و نه دقیقه را سوار شوم کی به مسکو می رسم؟» و مأمور جوابش را می داد.

این بود که مرد خوش حافظه به خانه رفت، تمام برنامه های قطار را سوزاند و هرچه را می دانست فراموش کرد.

چند وقت دیگر اما مرد از مأمور پرسید: «ورودی راه آهن چند تا پله می خورد؟» و مأمور پاسخ داد: «نمی دانم.»

اینجا دیگر مرد تمام ایستگاه را دوید، شلنگ تخته انداخت و هوار کشید: «نمی داند، نمی داند.»

و رفت و تمام پله های ایستگاه را شمرد و به حافظه ای سپرد که دیگر ساعت رفت و آمد قطارها در آن ذخیره نشده بود.

از آن پس دیگر کسی او را در ایستگاه راه آهن ندید.
حالا دیگر راه می افتاد در شهر، از این خانه به آن خانه، و پله هایشان را
می شمرد و حفظ می کرد. دیگر اعدادی را می دانست که در هیچ کتابی در
جهان وجود نداشت.

همین که تعداد تمام پله های همه ی شهر را دانست، آمد ایستگاه
راه آهن، بلیطی خرید، برای اولین بار در عمرش سوار قطار شد تا به شهر
دیگری سفر کند و آنجا هم همه ی پله ها را بشمارد و باز به سفرش ادامه
دهد تا همه ی پله های همه ی جهان را بشمارد. تا چیزی را بداند که هیچ
کس نمی داند و هیچ مأموری هم از توی کتاب نتواند پیدا کند.

یودوک سلام می‌رساند

من از عمو یودوک هیچ نمی‌دانم. جز اینکه عموی پدربزرگ بود. نمی‌دانم چه قیافه‌ای داشت، نمی‌دانم کجا زندگی می‌کرد، شغلش چه بود. فقط نامش را می‌دانم: یودوک.

و هیچ کس دیگری را به این نام نمی‌شناسم.

پدربزرگ قصه‌هایش را با جمله‌ی «وقتی که عمو یودوک هنوز زنده بود» یا «وقتی من به دیدن عمو یودوک رفتم» و یا «وقتی عمو یودوک وبولنی به من هدیه کرد» شروع می‌کرد.

اما هیچ وقت چیزی از عمو یودوک تعریف نمی‌کرد؛ تنها از آن روزگاری که یودوک زنده بوده و یا از سفر برای دیدن یودوک و یا از وبولن یودوک حرف می‌زد.

و وقتی از او می‌پرسیدند: «این عمو یودوک کی بود؟» می‌گفت: «مردی زیرک.»

مادربزرگ به هر حال چنین عمویی نمی‌شناخت و پدر من هم نامش را که می‌شنید می‌زد زیر خنده. و پدربزرگ وقتی پدر می‌خندید عصبانی می‌شد و مادربزرگ می‌گفت: «آهان، آره، یودوک»، و بعد پدربزرگ آرام می‌شد.

زمان درازی خیال می‌کردم عمو یودوک جنگلبان باشد. چون یک بار که به پدر بزرگ گفتم می‌خواهم جنگلبان بشوم، گفته بود: «آره، حتماً، اگر عمو یودوک بود خوشحال می‌شد.»

اما آن وقت هم که می‌خواستم لوکوموتیوران بشوم، و حتی آن زمان که هیچی نمی‌خواستم بشوم باز او همین را گفت. پدر بزرگ همیشه می‌گفت: «آره، حتماً اگر عمو یودوک بود خوشحال می‌شد.»

اما پدر بزرگ دروغگو بود.

من البته دوستش داشتم، اما در طول زندگی‌اش دروغگو شده بود. اغلب می‌رفت سراغ تلفن، گوشی را برمی‌داشت، شماره‌ای می‌گرفت و شروع به صحبت می‌کرد: «سلام عمو یودوک، چطوری عمو یودوک، نه عمو یودوک، آره معلومه، حتماً عمو یودوک،» و ما می‌دانستیم که همه‌اش الکی است. و پدر بزرگ هنگام صحبت کردن تلفن را قطع می‌کند.

مادر بزرگ هم این را می‌دانست، اما با این همه می‌گفت: «این قدر تلفن نکن، گران می‌شود.» پدر بزرگ می‌گفت: «دیگر باید تمام کنم، عمو یودوک» و برمی‌گشت و می‌گفت: «عمو یودوک سلام رساند.»

اوایل همیشه می‌گفت: «وقتی عمو یودوک زنده بود» و بعدها می‌گفت: «باید یک موقعی سری به عمو یودوک بزنیم.»

یا اینکه می‌گفت: «عمو یودوک حتماً سری به ما می‌زند.» بعد می‌زد روی زانویش، اما این خیلی قانع‌کننده نبود، و او متوجه می‌شد و ساکت می‌نشست و برای مدت کوتاهی دست از سر عمو یودوکش برمی‌داشت.

و ما نفس راحتی می‌کشیدیم.

اما بعد دوباره شروع می‌شد:

یودوک تلفن کرد.

یودوک همیشه می‌گفت.

نظر یودوک هم همین است.
 کلاه این یارو مثل کلاه عمو یودوک است.
 عمو یودوک از پیاده روی خیلی خوشش می آید.
 عمو یودوک هر سرمایی را تحمل می کند.
 عمو یودوک حیوانات را دوست دارد دوستشان دارد با آنها به
 پیاده روی می رود در هر سرمایی عمو یودوک با حیوانات به پیاده روی
 می رود عمو یودوک هر سرمایی را تحمل می کند عمو یودوک هر سرمایی
 را عمو یودوک.

ع-م-و-ی-و-د-و-ک.

و از ما نوه هاش که سراغش می رفتیم، نمی پرسید که: «دو هفت تا چند
 تا می شود.» یا: «پایتخت ایسلند کجاست.» بلکه می پرسید: «یودوک را
 چطور می نویسند؟»

یودوک را با ی کوچک می نویسند و کافش هم سرکش ندارد. اما
 بدترین چیز یودوک دو تا واوش بود. آدم دیگر حوصله ی شنیدنشان را
 نداشت، تمام روز توی اتاق پدر بزرگ همین دو تا واو یودوک بود.

و پدر بزرگ عاشق همین واوهای یوودووک بود، می گفت:

عمو یودوک لویاهای گونده دوروست می کند.

عمو یودوک شمال لهستان را دوروست دارد.

عمو یودوک زوود از کووره درمی رود.

و دیگر کار به جایی رسید که همه چیز را با او می گفت:

عمو یودوک می آید سراغومون، او مورد زیروکی اوست، مو فوردا

می روویم دیدون عمو یودوک.

و یا:

عمو یودوک میوود سروغومون

او مورد زیروکی است.

موفوردا می‌روویم سروغو عومو

و مردم بیشتر و بیشتر از پدربزرگ وحشت می‌کردند. و او تازه شروع کرد ادعا کند که اصلاً یودوکی نمی‌شناسد، و ما بودیم که این را شروع کردیم. ما بودیم که پرسیدیم: «این عمو یودوک کی بود؟»
بحث با او بی‌فایده بود.

برای او دیگر غیر از یودوک هیچ چیزی وجود نداشت.

دیگر به پستیچی می‌گفت: «روز بخیر آقای یودوک» بعد اسم من را گذاشت یودوک، و بعدترش هم اسم همه‌ی مردم را. یودوک را برای تحیب، می‌گفت: «یودوک عزیز من»، فحشش هم بود: «ای یودوک» و نفرینش: «برو به یودوک!»

دیگر نمی‌گفت: «من گرسنه‌ام.» می‌گفت: «من یودوک‌ام.» بعدتر حتی من هم نمی‌گفت، و این جمله می‌شد: «یودوک یودوک‌ام.»
روزنامه را برمی‌داشت، صفحه‌ی «یودوک و یودوک» – یعنی حوادث و وقایع – را باز می‌کرد و می‌خواند:

«در یودوک اتفاقی در یودوک نزدیک یودوک افتاد که دو یودوک بر جای گذاشت، یودوکی به یودوک یودوک دیگری اصابت کرد. کمی یودوک بعدیودوکی در یودوک یودوک با یودوک دیگری یودوکید. یودوک یودوک، یودوک یودوک، و یودوکهایش، یودوک یودوک، در یودوک مردند.»

مادربزرگ انگستانش راتوی گوشهایش می‌کرد و داد می‌زد: «من دیگر طاقت شنیدن این حرفها راندارم، دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.» اما پدربزرگم ول نمی‌کرد. پدربزرگ تمام زندگیش ول نکرد، و پدربزرگ خیلی عمر کرد، و من پدربزرگم را خیلی دوست داشتم. و اگرچه اواخر عمرش غیر از یودوک چیز دیگری نمی‌گفت حرف یکدیگر را خیلی خوب می‌فهمیدیم.

من خیلی کوچک بودم و پدر بزرگ خیلی پیر. او مرا روی زانوانش می نشاند و یودوک یودوک را برای یودوک می یودوکید، و این یعنی که: «او ماجرای عمویودوک را برای من تعریف می کرد.» من هم از آن قصه ها خیلی خوشم می آمد. اما تمام آنهایی که از من بزرگتر اما از پدر بزرگ کوچکتر بودند نمی فهمیدند و نمی خواستند که او مرا روی زانوانش بنشاند. وقتی که مرد خیلی گریه کردم.

به همه ی قوم و خویشها گفتم که روی سنگ قبرش به جای فریدریش کلازور بنویسند یودوک یودوک، چرا که پدر بزرگ حتما این طور می خواسته. اما با اینکه خیلی گریه کردم، هیچ کس به حرف من گوش نداد. اما چه حیف و چه حیف که این قصه راست نیست، و چه حیف که پدر بزرگ دروغگو نبود، و چه حیف که زیاد پیر نشد.

من هنوز خیلی کوچک بودم که مرد، و فقط به خاطر می آورم که چطور یک بار گفتم: «وقتی عمویودوک هنوز زنده بود،» و مادر بزرگم، که زیاد ازش خوشم نمی آمد، با خشونت سرش داد کشید: «بس کن با این یودوکت.» و پدر بزرگ ساکت شد و غمگین، و عذرخواهی کرد.

آن روز خیلی عصبانی شدم - و تا جایی که به خاطر دارم اولین بازی بود که عصبانی شده بودم - و داد کشیدم: «من هم اگر یک عمویودوک داشتم، از هیچ چیز دیگری جز او صحبت نمی کردم.»

و اگر پدر بزرگ هم این کار را می کرد، شاید بیشتر زنده می ماند. و من هنوز پدر بزرگی داشتم، و حرف همدیگر را خوب می فهمیدیم.

مردی که نمی‌خواست چیزی بداند

«من دیگر نمی‌خواهم چیزی بدانم.» این را مردی گفت که دیگر نمی‌خواست چیزی بداند.

مردی که دیگر نمی‌خواست چیزی بداند گفت: «من دیگر نمی‌خواهم چیزی بدانم.»

گفتنش ساده است.

گفتنش ساده است.

و تلفن زنگ زد.

و او به جای اینکه سیم را بکند، کاری که قاعدتاً، چون دیگر نمی‌خواست چیزی بداند، بایست می‌کرد، گوشی را برداشت و نامش را گفت.

از آن طرف یکی گفت: «روز بخیر.»

او هم گفت: «روز بخیر.»

طرف گفت: «امروز هوا خوب است.»

و مرد نه تنها نگفت: «نمی‌خواهم این را بدانم،» بلکه جواب داد: «بله،

راست راستی هوای خیلی خوبی است.»

بعد آن دیگری چیزی گفت.

و بعد مرد هم چیزی گفت.

بعد گوشی را سرجایش گذاشت، و خیلی عصبانی بود چون حالا می دانست که هوا خوب است.

و تازه در این وقت سیم تلفن را کشید و کند، و فریاد زد: «من حتی این را نمی خواهم بدانم، می خواهم فراموشش کنم.»
گفتنش ساده است.

گفتنش ساده است.

چون آفتاب از پنجره می آمد تو، و وقتی آفتاب از پنجره بیاید تو، آدم می فهمد که هوا خوب است، مرد کرکره ها را پایین کشید.
اما آفتاب از درزها می آمد تو.

مرد بلند شد و کاغذ آورد، و روی شیشه ی پنجره ها چسباند و نشست
توی تاریکی.

مدت زیادی همین طور نشسته بود که زنش آمد، شیشه های پرشانده
را دید و یکه خورد. پرسید: «این کارها یعنی چی؟»
مرد گفت: «تا آفتاب نیاید تو.»

زن گفت: «این طوری که اینجا دیگر نوری نیست.»

مرد گفت: «البته این یک اشکال را دارد، اما بهتر است. چون هرچند
اگر آفتاب نیاید تو نور هم نیست، لااقل دیگر نمی دانم که هوا خوب
است.»

زن گفت: «آخر تو چه مخالفتی با هوای خوب داری؟ هوای خوب آدم
را سرحال می آورد.»

مرد گفت: «من مخالفتی با هوای خوب ندارم. من اصلاً با هوا مخالفتی
ندارم. فقط نمی خواهم بدانم هوا چطور است.»

زن گفت: «پس لااقل چراغ را روشن کن.» و خواست چراغ را روشن
کند که مرد چراغ را از سقف کند و گفت: «من حتی این را نمی خواهم

بدانم. حتی نمی‌خواهم بدانم که آدم می‌تواند چراغ را روشن کند.»
اینجا زن زد زیر گریه.

و مرد گفت: «من اصلاً نمی‌خواهم دیگر چیزی بدانم.»
و چون زن دیگر سردر نمی‌آورد، گریه را تمام کرد و مرد را گذاشت
توی تاریکی و رفت.

و او مدت مدیدی همان جا نشست.

کسانی که به دیدنشان می‌آمدند، از زن سراغ مرد را می‌گرفتند و زن
توضیح می‌داد که: «قضیه این است که او نشسته توی تاریکی، و دیگر
نمی‌خواهد چیزی بداند.»

مردم می‌پرسیدند: «چی را نمی‌خواهد بداند؟» و زن پاسخ می‌داد:
«چیزهایی را که می‌بیند نمی‌خواهد بداند - مثلاً اینکه هوا چطور است.
چیزهایی را که می‌شنود نمی‌خواهد بداند - مثلاً چیزهایی که مردم
می‌گویند. و چیزهایی را که می‌داند نمی‌خواهد دیگر بداند - مثلاً اینکه
آدم می‌تواند چراغ را روشن کند. بله این طورهاست دیگر.»
مردم می‌گفتند: «آهان، که این طور.» و بعد دیگر به دیدنشان نمی‌آمدند.

و مرد در تاریکی می‌نشست.

و زنش برایش غذا که می‌برد می‌پرسید: «حالا دیگر چه چیزهایی را
نمی‌دانی؟»

و مرد می‌گفت: «من هنوز همه چیز را می‌دانم.» و خیلی غمگین بود
چون هنوز همه چیز را می‌دانست.

زن سعی کرد دلداریش بدهد و گفت: «اما تو نمی‌دانی هوا چطور
است.»

مرد گفت: «این را که هوا چطور است نمی‌دانم، اما هنوز می‌دانم که

چطور می‌تواند باشد. من هنوز روزهای بارانی را در خاطر دارم، و هنوز روزهای آفتابی را به خاطر می‌آورم.»

زن گفت: «اینها را فراموش می‌کنی.»

و مرد گفت: «گفتنش ساده است. گفتنش ساده است.»

مرد در تاریکی ماند و زنش هر روز برایش غذا می‌آورد. مرد نگاهی به بشقاب می‌انداخت و می‌گفت: «من می‌دانم که اینها سیب‌زمینی هستند، می‌دانم که این گوشت است، من گل کلم را می‌شناسم؛ اینها بی‌فایده است. من همیشه همه چیز را می‌دانم. حتی هر لغتی را که می‌گویم می‌دانم.»

دفعه‌ی بعد که زنش پرسید: «هنوز چه می‌دانی؟» او پاسخ داد: «از قبل خیلی بیشتر می‌دانم، نه تنها می‌دانم هوای خوب چطور است و هوای بد چطور، بلکه حتا می‌دانم وقتی اصلاً هوایی در کار نباشد چطور است. و می‌دانم که وقتی کاملاً تاریک باشد، باز هم آن قدر که باید تاریک نیست.» زن گفت: «اما چیزهایی هست که تو نمی‌دانی» و خواست برود که مرد نگهش داشت، و زن ادامه داد: «مثلاً تو نمی‌دانی که هوای خوب به چینی چه می‌شود.» این را گفت و رفت و در را پشت سرش بست.

و مرد، که دیگر نمی‌خواست چیزی بداند، شروع کرد به فکر کردن. واقعاً چینی نمی‌دانست. و بی‌فایده بود که بگوید: «دیگر نمی‌خواهم این را بدانم.» چون اصلاً آن را نمی‌دانست.

مرد فریاد کشید: «من از آن باید چیزی را که دیگر نمی‌خواهم بدانم، بدانم.» و کرکره را بالا کشید و کاغذها را از روی شیشه‌های پنجره کند. پشت پنجره باران می‌بارید. ایستاد به تماشای باران.

بعد رفت توی شهر که کتابهای آموزش زبان چینی بخرد. بعد که برگشت هفته‌ها نشست سر کتابها و الفبای چینی را روی کاغذ نقاشی کرد.

زنش به مرد می که به دیدنشان می آمدند و سراغ شوهرش را می گرفتند می گفت: «قضیه این است که او حالا نشسته چینی یاد بگیرد. بنه این طور است.»

و مردم دیگر به دیدنشان نمی آمدند.

اما ماهها و سالها طول کشید تا مرد چینی یاد بگیرد. و موقعی که بالاخره یاد گرفت، گفت: «اما هنوز به اندازه‌ی کافی نمی دانم. باید همه چیز را بدانم. و تازه آن وقت است که می توانم بگویم نمی خواهم دیگر این چیزها را بدانم.»

«باید بدانم شراب چه مزه‌ای می دهد. باید مزه‌ی شراب خوب و بد را بشناسم.»

«سیب زمینی که می خورم باید بدانم که چطور می کارندش.»

«باید بدانم ماه چه جوری است. وقتی ماه را می بینم، هنوز نمی دانم که چه جوری است، باید بدانم که آدم چطور به ماه می رسد.»

«نام حیوانات را هم باید بدانم، و باید بدانم که چه شکلی هستند و چه می کنند و کجا زندگی می کنند.»

بعد یک کتاب درباره‌ی خرگوشها خرید، یکی درباره‌ی مرغها، یکی درباره‌ی حیوانات جنگلی و یکی هم درباره‌ی حشرات.

یک کتاب هم درباره‌ی کرگدن‌ها خرید.

و از کرگدن‌ها خیلی خوشش آمد. رفت به باغ وحش و یکیشان را آنجا دید که میان محوطه‌ی بزرگی ایستاده بود و تکان نمی خورد.

مرد دقیقاً دید که کرگدن چطور سعی می کند فکر کند، و چطور سعی می کند چیزی بداند و دید که این کار برایش چه زحمتی دارد.

کرگدن هر بار که چیزی به خاطرش می آمد از خوشحالی چرخی

می‌زد، دوبار، سه بار دور محوطه می‌گشت، و یادش می‌رفت چی به خاطرش رسیده بود. و بعد مدت زمانی - یک ساعت، دو ساعت - می‌ایستاد و تا دوباره چیزی به خاطرش می‌رسید راه می‌افتاد.

راستش چون همیشه یک خرده‌ای زودتر راه می‌افتاد، هیچ چیز به خاطرش نمی‌رسید. مرد گفت: «دلم می‌خواهد کرگدن باشم، اما حالا دیگر برای این کار دیر شده است.»

بعد رفت خانه و به کرگدنش فکر کرد.

و از هیچ چیز دیگری حرف نمی‌زد.

می‌گفت: «کرگدن سن آهسته فکر می‌کند و همیشه یک خرده‌ای دیر می‌جنبد، و درستش هم همین است.» و در همین حین اصلاً فراموش کرد که می‌خواسته همه چیز را بداند تا بخواهد دیگر چیزی نداند.

و زندگی‌اش را مثل گذشته ادامه داد.

فقط حالا چینی هم می‌دانست.

به سوی شهر پاریس

زن

نورای سه ساله یک کاری یاد گرفته. یاد گرفته که زنان چطور با حرکت سر موها را از روی صورتشان پس می‌زنند.
حالا او هم این کار را انجام می‌دهد - همه‌ی عمر - و او هم یک زن شده.

جان به در بردن

مرد هشتادساله، در مورد روز تولدش و اینکه حافظه‌ی خویش را تحسین می‌کردند، گفت: «خوب، بله. اما همیشه احساس می‌کنم یک چیزی را فراموش کرده‌ام.»
در بیست و دو سالگی تصمیم گرفته بود خودش را بکشد.

که با

مرد جوان اسکیمویی در شمال آلاسکا - تصور می‌کنم توی برف - چند ورق از مجله‌ای مصور پیدا می‌کند. عنوان و انتهای مقاله‌ای که می‌خواند در میان ورقها نیست. همین چند سطر که خوانا هستند و دوتا عکس کافی است. گزارشی است از مردان زن‌نما در نیویورک. مرد از اینکه چنین چیزهایی هم وجود دارد متعجب شده و ورقها را با خود برد. خودش یک مرد بود

چند ماهی بعد راهی شهر شد - تصور می‌کنم از میان برف و پای پیاده. تمام راه تا نیویورک در میان برف.

زنی که بنت پیشخان کنار من نشسته زیبا نیست، اما ترکیب زنانه‌ای دارد، تپن است - خودش می‌گوید تأثیر معالجات هورمونی است - صورتی پهن و صدایی گرفته دارد. در این تاریکی، عینک آفتابی پلاستیکی ارزان قیمتی با دسته‌های قرمز بر چشم دارد. او هم. مثل بقیه که در این ساعت اینجا هستند، مست است، اما، به هیچ وجه، نه مثل مردان صدایش بلند می‌شود و نه به لکت افتاده، بلکه خسته است، مثل یک زن. زیبا نیست،

اما از او، با آن کپل پهنش خوشم می‌آید، تقریباً آرایشی نکرده. همین که متوجه شد از او خوشم آمده، چیزی گفت که من اول فکر کردم به دلیل بد بودن زبان انگلیسی‌ام است که شنیدم: «من مرد هستم.» من بدفهمی احتمالی‌ام را با او در میان نگذاشتم، اما از تصور اینکه فکر کردم شنیده‌ام او مرد است خنده‌ام گرفت، و تازه حالا به نظرم زنانه‌تر می‌آمد - حتماً بچه‌دار است و حتماً زندگیش به سختی می‌گذرد، یا که شغل بدی دارد، و یا هر دو - احتمالاً هر دو. بیرون هوا روشن می‌شد، و او جمله‌ای را که بد فهمیده بودم آن قدر تکرار کرد که بایست مطمئن می‌شدم درست فهمیده‌ام: «من مرد هستم.»

می‌گویم: «نه، تو مرد نیستی. تو یک زن خوشگلی.» می‌گوید: «من خوشگل نیستم.» و این را آن طور نمی‌گوید که یک زن خوشگل ممکن بود بگوید. زیبا نیست. می‌گویم: «اما من از تو خوشم می‌آد.»

حالا بلند می‌شود و زیپ شلوارش را پایین می‌کشد، و این باز کردن زیپ شلوار تنها حرکت مردانه‌ای است که من در او کشف می‌کنم. اینجا زنی چنان زیپ شلوارش را پایین می‌کشد که تنها از مردان برمی‌آید. و میان پاهایش چیزی آویزان است که وسط پاهای مردان آویزان است، خیلی کوچک و پژمرده - می‌گوید، تأثیر معالجات هورمونی. زیپش را بالا می‌کشد و دوباره یک زن است.

اسمش که با کامینگ است. این را برایم روی تکه کاغذ زرد سیری که آنجا بود می‌نویسد: «که با کامینگ، ۴۷۲ غربی، خیابان ۵۱، آپارتمان ب - ن.»

که با کامینگ نام آن مرد که در عمق وجود اوست نیست. این ناہ زنی است که برای من تعریف کرد که روزگاری مردی بوده در آلاسکا. تکه کاغذ زرد سیر را تو جیبم می‌گذارم. خوشحالم که آن را به من داده، شاید

از من خوشش آمده باشد. می‌گویم امیدوارم دوباره همدیگر را ببینیم.
باقی پولم را از کافه‌چی می‌گیرم و می‌روم.

اما در آستانه‌ی درمی‌ایستم، مکث می‌کنم و دوباره برمی‌گردم. می‌گویم:
«می‌بخشی، من امروز تو را حسابی سؤال‌پیچ کردم. زیادی پرسیدم،
امیدوارم که سؤال‌هام اذیت نکرده باشند، اما یک سؤال دیگر هم داشتم.»
می‌گوید: «خوب؟»

می‌پرسم: «تو خوشبختی؟»

می‌گوید: «اینو همه‌می‌پرسند، اما مسئله‌ی من این نیست که خوشبخت
باشم، مسئله‌ی من اینه که زن باشم، شما مردها اینو نمی‌فهمید.» من
می‌خواستم محبتی به او کرده باشم، گفتم: «من تو را دوست دارم.» و
رفتم.

کلاه‌دوز

حالا دیگر خانم جوانی شده بود، و برادرش که تقریباً بیست سالی از او کوچکتر بود کیف می‌کرد توی بغلش، روی پهلوش، بنشیند. از شهر بزرگی محل تحصیلش که به خانه برمی‌گشت، برادر کوچک به استقبال می‌دوید، بالا می‌پرید و در هوا چرخ می‌زد، طوری که روی پهلوی راستش جا می‌گرفت. دختر از این کار خوشش می‌آمد و خشنود بود که دیگر خانمی شده. تحصیل اما برایش وظیفه بود، می‌شود گفت پیامد هوش و ذکاوتش. یا - آن طور که خودش می‌گفت - نتیجه‌ی زحمات دوران مدرسه. ترجیح می‌داده کلاه‌دوز شود، که البته مردم بحق شک می‌کردند بیشتر شیفته لفظ آلمانی آن باشد، Putzmacherin!

اما تا آنکه به دلیل دانشجویی بودن جلب نظر می‌کرد، از جمله به دلیل جاه‌طلبی‌اش، و بعد که همه می‌فهمیدند ترجیح می‌داده کلاه‌دوز بشود، احمق به حسابش می‌آوردند. جاه‌طلبی‌اش اما چیزی بیش از شکلی از تنهایی‌اش نبود. هیچ وقت و با هیچ کس از تحصیلش صحبتی نمی‌کرد، در زندگی خصوصی‌اش نیز نشانه‌ای از جاه‌طلبی دیده نمی‌شد؛ در او بیشتر تمایلی به بلاهت کودکانه مشهود بود که همراه با رفتار خام دوستانه آمیزه‌ای به وجود می‌آورد با هاله‌ای از اندوهی تیره و تار.

بلد بود سر به سر دوستانش بگذارد، و هر وقت در این کار موفق می‌شد ذوق می‌کرد. به زخم کوچک محل جراحی آپاندیسش افتخار می‌کرد که در کودکی به عمد و با آگاهی برای خودش دست و پا کرده بود، چون هم از پزشک خانوادگی‌شان خیلی خوشش می‌آمد و هم توی کلاس دو تا از دوستانش آپاندیسشان را عمل کرده بودند. درست و حسابی پرس و جو کرده بود که کجا و کی درد می‌گیرد، و فهمیده بود که آدم باید وقتی دکتر دستش را برمی‌دارد جیغ بکشد و نه آن موقع که فشار می‌دهد. اما به جای جیغ کشیدن فقط دندانهایش را به هم فشرد. فکر می‌کرد این طوری خیلی قانع‌کننده باشد.

البته شک کرده بود که دکتر دستش را خوانده و فقط برای دلخوشی او تن به این بازی داده. تعریف کرده بود که دکتر از عضو ... لطیف و خیلی کوچکش خوشش آمده و دو خانم دستیارش را صدا کرده تا این عضو صدف‌گونه را به آنها نشان دهد.

البته اولین تمارض درد آپاندیس کافی نبود و او با احتیاط از دوستانش سؤالهای بیشتری کرد - حالا دیگر به عنوان همدردی که نشانه‌های مرض را داشت. آنها هم از دردشان برایش گفتند، و به این ترتیب چندبار وصف درد یک آپاندیس چرک کرده‌ی حاد را شنید.

بعد از عمل دکتر لبخندی زده بود.

داستان قشنگی است. اما نمی‌شود ادامه‌اش را تعریف کرد، چرا که خنده‌ی بی‌صدایش که هر بار همراه تعریف کردن سرازیر می‌شود، قابل توصیف نیست. کلکش سر ماجرای آپاندیس خیلی زود رفتارش را زنانه کرد. زنی فوق‌العاده، زنی سرخوش و آرام و جاه‌طلب که موفق شده بود بتواند تنها بماند.

در تمام زندگی فقط یک اشتباه کوچک کرد. زمانی که احوالش چندان

تعریفی نداشت، سعی کرد ماجرای آپاندیس را تکرار کند. عاتق مردی شد که دوستش نداشت، و نظر مرد را، که او هم دوستش نداشت، به خود جلب کرد، و به این ترتیب برای بار دوم موفق شد تظاهر به دردی کند که نداشت.

او حالا با جای زخم آپاندیس و بدون آپاندیس، همراه سه تا بچه و با شوهرش و بدون شوهرش نزدیک رم زندگی می‌کند و ناراضی نیست که اجازه دارد ایتالیایی صحبت کند و غذای ایتالیایی بخورد، در مجموع اصلاً ناراضی نیست - البته امیدوارم - چرا که در غیر این صورت فقط یک دلیل وجود داشت که من این داستان را بنویسم، آن هم اینکه در این ماجرا من مقصر بوده باشم.

۱. کلاه‌دوز. طراح و سازنده‌ی کلاههای زنانه که قدیمها و تا دهه‌ی شصت جزء ضروری پوشاک زنان خوشپوش و متمشخص محسوب می‌شد کلاههایی که با تور و روس و پرو و ... این قبیل، تزئین می‌شد و سازندگان آن شاهی همسنگ ملایحان لباس و دوزندگان تفرار اول این زمان داشتند.

عشق

زن سالهای سال مردی را که قصد خودکشی داشت از این کار بازداشت. حالا دیگر توانش تحلیل رفته، می‌نشیند و گوشه‌هایش را با دست می‌گیرد.

هنر نقاشی ساختمان

نقاش ساختمان‌های اتفاقی گذرش به آتلیه‌ی نقاش هنرمند نیکلا دوستال می‌افتد و متوجه می‌شود که دیوارها محتاج یک دست رنگ تازه‌اند. حاضر می‌شود این کار را به عهده بگیرد. دوستال که آن زمان مردی فقیر بود، خواست که در عوض دوتا تابلو به او هدیه کند، اما نقاش ساختمان نپذیرفت.

کسی همین اواخر این داستان را تعریف کرد، و وقتی کسی چنین داستانی تعریف می‌کند حتماً منظوری دارد، اما من نمی‌دانم چه. این داستان را موقعی تعریف می‌کنند که صحبت بر سر هنر باشد، از آن داستانهایی که سر شب تعریف می‌کنند، و داستانی است که وانمود می‌کند خیلی بدیهی است، و از شنوندگان چیزی نمی‌طلبد جز سر تکان دادنی به تأیید، و منظور دیگری ندارد جز نشان دادن حماقت بی‌هوده نقاش ساختمان که دو تابلویی را نپذیرفت که فقط چند سال بعد هزاران فرانک می‌ارزیدند.

این داستانی آشناست که به اشکال گوناگون، دربارهی خیلی‌ها، از رافائل و ون‌گوگ گرفته تا پیکاسو و یونگرن، گفته می‌شود. مثلاً صاحب کافه‌ای از نقاشی - که بعدها مشهور شد و قیمت آثارش بالا رفت - غرامت

می خواست چون روی میز طرحی کشیده بود، و یا صاحبخانه‌ای نقاشی را که بعدها مشهور شده و آثارش بهای گزاف یافته بود واداشته دیوارهایی را که نقاشی کرده بود رنگ بزنند. این همان داستان پیرمرد فقیری است که بعد از جنگ گرانسون^۱ یک گوی شیشه‌ای پیدا می‌کند و نمی‌داند الماس است. آن را برای بازی به بچه‌هایش می‌سپارد تا که روزی تاجری گذارش به آن حوالی می‌افتد و متوجه الماس بودن گوی می‌شود و آن را به قیمتی ناچیز می‌خرد و الخ... (خاتمه‌ی داستان: «آن الماس امروز زینت‌بخش تاج پاپ اعظم است.»)

به هر حال، داستانها همیشه منظوری مشابه دارند: «اما آدم باید...» و یا «آخر چطور می‌شود این قدر احمق بود...» و یا گاهی برای تسلی خاطر، داستان دخترک فقیری در جنوب فرانسه که یکباره میلیونر می‌شود، چون آقای به اسم ون گوگ - حالا به هر دلیلی، شاید در عوض یک کاسه سوپ - تابلویی به مادر بزرگش هدیه داده و الخ...

راستش اهمیتی هم ندارد که نقاش به دوستال چه گفته باشد، مثلاً شاید چیزی به این مضمون: «من نمی‌توانم این تابلو را قبول کنم. زنم به ریشم می‌خندد؛ بعد هم می‌پرسد که این را از کجا آورده‌ام. من باید جواب بدهم که بابتش کار کرده‌ام و او هرچه از دهنش در بیاید نثارم می‌کند. پس بهتر است اصلاً به خاطر این کار چیزی از شما نگیرم، شما هم که به هر حال پولی ندارید، از خیرش می‌گذریم - تازه من این کار را به میل خودم انجام دادم.»

در این داستان آنچه برای من جالب توجه است، فقط نقاش ساختمان

است. (یا این پرسش که، اگر دوستان چیزی نمی‌شد - اگر به همان بی‌نام و نشانی می‌ماند که نقاش ساختمان - چه بر سر داستان می‌آمد.)

ربط این داستان به دوستان چیست؟

دوستان در این داستان کاری نمی‌کند؛ فقط در آن حضور دارد، اما بدون او هم داستانی در کار نبود؛ آخر فقط آدمهای موفقی که داستانی دارند، و این که از نقاش ساختمان صحبتی به میان می‌آید کاملاً اتفاقی است؛ از این گذشته - البته گذری می‌گوییم، چون تعیین‌کننده نیست - این داستان ساختگی است. حتی اگر باورکردنی هم باشد، حقیقت ندارد. و اهمیت این داستان فقط در این است که بعضی، از جمله دندانپزشکان، اجازه می‌دهند که نقاشهای بی‌پول حق‌الزحمه‌شان را با تابلو پردازند. شاید به این ترتیب یک بار هم یک دندانپزشک وارد داستانی بشود.

این روزها قیمت تابلوهای دوستان بالاست، و دوستان هم مرده است. به علاوه، قیمت نقاشی ساختمان هم در سالهای گذشته افزایش پیدا کرده (و مطمئناً دستمزد دندانپزشکان نیز به هم چنین است) و شاید حقوق نقاش ساختمان نیز بالا رفته باشد، شاید نقاش ساختمان هنوز هم زنده باشد. شاید هنوز در خاطرش باشد که یک بار آتلیه‌ی نقاشی را مجانی رنگ زده بود.

من از نقاش ساختمان خوشم می‌آید، چون به نقاش فحش نداد، چون تابلوهایش را رنگمالی ننماید، چون به او نگفت: «شما بهتر است به جای مالیدن این مزخرفات روی بوم، یک رنگی به در و دیوار آتلیه‌تان بزنید.» چون نگفت: «عرضه‌ی این کار را ندارید.»

نقاش ساختمان گفته بود: «من این کار را بلدم.»

نمی‌دانم منظور از این داستان چه بود. کسی همین تازگی آن را تعریف کرد. صحبت از هنر بود یا از دوستان که این را تعریف کرد، و یا شاید حرف پاریس پیش آمده بود، یا نمی‌دانم چه. البته من از نقاش ساختمان خوشم آمد، اما نقاشهای ساختمان داستانی ندارند، و آن که اینها را تعریف کرد مرد ثروتمندی بود، و قیمت امروز تابلوهای دوستان را می‌دانست، حالا بگذریم که آقای دوستان هم چیزی نشده است - او خودکشی کرده.

۱. Grandson: شهرکی در غرب سوئیس، نزدیک مرز فرانسه. در سال ۱۴۷۶-۷۷ جنگی در آن حوالی درگرفت که به پیروزی سویسی‌ها انجامید. م.

عدالت

مرد مستی که روی نیمکت پارک نشسته بود - آن روز صبح هوا خیلی سرد بود - گفت: «اونو یادت می‌آد،» یک اسمی گفت، «اونو که ۲۵ سال پیش با تبر ترتیب زنش را داد؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اون من بودم.» گفت: «۲۵ سال پیش بود، یادته؟»
بعد از ظهر - هوا گرم بود - این فکر عذابم می‌داد که احتمالاً حرفش را درست نفهمیده‌ام.

یک داستان بلند

آدمهای فقیر گهگاهی به خاطر طلاقشان به زندان می افتند، چون نفقه‌ای که - مطابق قانون و بحق - بایستی بپردازند، اصلاً تناسبی با درآمدشان ندارد. برعکس پولدارها که علاوه بر پرداخت نفقه، از عهده‌ی پرداخت مخارج زن دوم، ماشین دوم، و خانه‌ی دوم هم برمی آیند.

بعد آدم می تواند خلبانی یاد بگیرد و هواپیمایی هم بخرد. بعد می شود با آن پرواز کرد. و به میهمانانی نیاز دارد که از اینکه بتوانند همراه آدم پرواز کنند خوشحال بشوند.

اما دور و بر ما خیلی پولدارها هستند که هواپیمای شخصی دارند. و به این ترتیب هر فقیری بالاخره یک بار هم که شده، همراه پولداری پرواز می کند. و آنها که برای بار اول پرواز می کنند، نفس عمیق می کشند، محکم به صندلی می چسبند، با احتیاط پایین را نگاه می کنند، رفته رفته هیجان زده می شوند و خوششان می آید - اما اینها دیگر در این حوالی خیلی کمیاب شده اند، چرا که دارندگان هواپیمای شخصی دیگر چندان اندک نیستند.

حالا دیگر برای پولدار شدن خیلی دیر شده است.

این بود مقدمه‌ی بلند داستان فرانتس آلبرت ایبه‌نوتیر. در واقع خود

داستان همین بود.

یکی از هزار و یک شب

یک بار - زیر لبی و خیلی آهسته - گفت: «اشتباه بود»، اما اغلب به ندرت چیزی می‌گفت. خودش را عادت داده بود بی دغدغه پشت لیوان آبجو بنشیند - پشت یک آبجوی بزرگ، چرا که پشت آبجوی کوچک نمی‌شود نشست - آرنجها را تا انتها از هم باز کند، و از پشت لیوان نگاه کند، می‌گذاشت آرام کف آبجو پایین بنشیند تا که آبجوی بزرگی بماند که بشود پشتش نشست. چنان خشنود به نظر می‌رسید که انگار آبجویش را با یک غاز تاخت زده باشد. می‌شود در وصف او این را هم گفت که گوشهای بزرگ و گوشتالودی داشت، و نرم و لطیف بود، گوشتش نرم بود، گوشتی بزرگ مثل آبجوی بزرگش.

دیگران سر به سرش می‌گذاشتند. کافی بود فقط چیزی درباره‌ی آبجویش بگویند، فوراً گمان می‌کرد باید از خودش دفاع کند، بعد کلی فکر می‌کرد و آخر سر «نه» یا «آره» اش را می‌گفت، اما مهمتر از همه‌ی اینها برایش این بود که با جماعت سلام و علیک کند، با آنها که وارد می‌شدند و با آنها که خارج می‌شدند - اما از خودش دفاع می‌کرد.

نامی داشت که بر شاهان می‌گذاشتند، شاهانی با دل شیر، اما تلطیفش کرده بودند. قابل تصور نبود که در جوانی خشن بوده باشد، اما قابل تصور

بود که جوانیش را پشت پیش‌بندی سفید گذرانده باشد، با صبوری‌ای که در کهولت فقط و تنها از ورای بی‌قوارگی یک آجروی بزرگ می‌توان به تماشایش گذاشت.

باری، این چنین نشسته بود آنجا - سالها - و فقط یک بار سرش را بلند کرد و گفت: «اشتباه بود، اشتباه بود، نباید معلم می‌کردند.»

چگونه یک رمان به وجود می آید

مرد جوان، که اینجا از او بسیار صحبت خواهد شد، نویسنده بود – نویسنده و جز این تقریباً هیچ – در ضمن چاق و کوتاه بود و در مدرسه هم ورزشش افتضاح بود. همین هم موضوع رمانش بود که برایش شهرت و اعتباری به بار آورده بود. از آن زمان جوری در اتاقش زندگی می کرد که انگار توی اتاق هتل باشد. همیشه در انتظار بود که در بزنند، او در را باز کند و بیکری با یک یادداشت، یا اصلاً دخترخانمی شخصاً، پشت در باشد.

باری، در زدند و پشت در یکی ایستاده بود و بدون مقدمه، بی که سلامی کند، گفت: «من اهل کتاب خوندن نیستم.»

نویسنده گفت: «خوب، که چی؟»

غریبه گفت: «خوب، که من می خوام پیام توی رمانتون.» اینجا نویسنده ی کوتاه چاق در را به هم زد و رفت سراغ میزش و شروع به نوشتن کرد.

نوشت: «مرد جوان، که اینجا از او بسیار صحبت خواهد شد، نویسنده بود – نویسنده و جز این تقریباً هیچ – در ضمن چاق و کوتاه بود و در مدرسه هم ورزشش افتضاح بود...»، و این می توانست همین طور، مثل

داستان «دندان کرم خورده»، ادامه پیدا کند اگر آن دیگری در را شکسته و نگفته بود: «مرتیکه ی گُه.»

نویسنده داشت از خودش می پرسید که آیا باید اجازه بدهد چنین بد و بیراهه‌هایی بارش کنند، و در همان حال که داشت این را از خودش می پرسید، آن دیگری ادامه داد: «شما همه‌اش می نویسید که کوتاه و چاق و ورزشکار بدی بودید. اما توی واقعیت هم چاق و کوتاه و ورزشکار بدی هستین.»

این نویسنده را چنان از کوره در برد که کوارتت زهی شماره ۱۳۱ لودویگ وان بتهون، با اجرای ملوس^۱، را گذاشت و هر دو با هم نشستند به گوش دادن و سیگار کشیدن. آن موقع خورشید هم داشت غروب می کرد. و چون بعداً فرصت نمی کنیم، همین جا گفته باشیم که بعدتر ماه هم جلو پنجره خواهد ایستاد. اما باید عجله کنیم، داستان تا همین جاش هم زیادی بلند شده، کوارتت زهی ۱۳۱ بتهون – من به عمد، برای صرفه جویی در وقت، «لودویگ وان» و «ملوس» را کنار می گذارم – فقط همین کوارتت زهی بتهون ۳۷ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول می کشد.

حالا می خواهیم در سکوت تاب بیاوریم و این کوارتت زهی را بشنویم.

آنجا این غریبه‌ی نامطبوع با مشت کوبید روی گرامافون و گفت: «من دیگه تحملشو ندارم. شما نه فقط کوتاه و چاق که کسل کننده هم هستین. من می ذارم می رم.»

نویسنده گفت: «شما، دوست عزیز من، پیش خودتون خیال کردین که وارد یک رمان شدن خیلی سخته، دست بر قضا خیلی هم ساده‌س. فقط کسی دیگه ازش بیرون نمی آد. شما الان داخل شده‌اید. و وقتی بیرون برید، بیرون رفتتون هم تو رمان می آد. البته من می تونم هر وقت دلم بخواد بذارم برید بیرون، اما توی این لحظه اصلاً و ابداً امکانشو ندارم،

چون هنوز ماه جلو پنجره نایستاده، و ما تازه توصیف برف را هم باید بکنیم، برفی که قراره زیر کفشهای شما قرچ بکنه، تا یک خورده فضای کریسمس داخل زمان کنیم. تازه، دوست عزیز، شما خیلی بیشتر از اونی که این داستان طول می‌کشه اینجایید. داستان باید کوتاه باشه، متوجهید، باید کوتاه باشه، برای تلویزیون همه چی باید کوتاه باشه، اون وقت ما نشستیم و قتمونو با یک چیزهای درازی مثل 'لودویگ وان بتهوون' و 'کوارتت زهی' و 'غروب کردن خورشید' تلف می‌کنیم. ما باید بذاریم چند لحظه، همچین یه خورده، بیاره تا ماه توی برفی که زیر پای شما قرچ می‌کنه - قرچ دوبخش داره، قیژ یک بخش بیشتر نداره. نه، همونم می‌شه، قرچ هم یک بخش بیشتر نداره - خلاصه بعد: زیر پاتون قرچ می‌کنه. جمله‌ی کامل! تا ماه توی برفی که زیر پاتون قرچ می‌کنه منعکس بشه.

«آخ، اگر که ما فقط این چند دقیقه رو تو سکوت تاب می‌آوردیم و کوارتت زهی ۱۳۱ لودویگ وان بتهوون با اجرای ملوس را گوش می‌دادیم. «کمی تحمل، می‌دونید دوست من، باید کمی بیشتر حوصله به خرج بدید.»

«اگر که می‌خواهید توی زمان سن بیایید، بگیرید بنشینند و سیصد صفحه‌ی تمام تحمل داشته باشید. ما هنوز حتی نصف جمله‌ی اول بتهوون رو هم گوش نکردیم.»

۱- Melos گروهی آلمانی که اجرای کوارتت ۱۴ اپوس ۱۳۱ بتهوون آنها مشهور است. بتهوون این اثر را بهترین و والاترین کوارتت زهی خود می‌دانست. ضمناً Melos واژه‌ای یونانی و به معنای آهنگ و ترانه است. م.

من این را نمی دانستم

تعریف کرد که پدرش ترجیح می داد هومر را به ترجمه‌ی فوس^۱ بخواند، گه گاهی هم، اما با گذشت زمان به ندرت، با اصل یونانی مقابله می کرده، موسیقی کلاسیک و رماتیک گوش می داد، اما همیشه شومان را به دیگران ترجیح می داد، در جوانی ساکسوفون می نواخته، بعدترها یکشنبه بعد از غذا یکی از آن سیگار برگهای باریک می کشیده، و در آن حال به هیچ وجه آن طور که بعضیها ادعا می کنند، سطحی به نظر نمی آمده است.

پدرش اصلاً و ابداً اهل کارهای فنی نبوده، در واقع انسانی بوده خلاق، که میل داشته نوازندهٔ پیانو بشود، آدمی درونگرا، آرام و کم حرف. زن اینها را بعد از گیللاس دوم گفت، که بی معطلی در پی اولی برایش ریختم، اولی را آن چنان نوشیده بود که انگار عادت به مشروب خوردن ندارد، با جرعه های کوچک، مثل یک خانم متشخص، که لذت بردن از شراب را در کنار پدری

آموخته باشد که یکشنبه‌ها پس از غذا با پکهای کوتاه از سیگار برگ باریکش لذت می‌برده.

پدر دوست داشتنی بود. او هنوز زنده است.

پدری داشتم که دوست داشتنی بود، این را بعد از گیلان چهارم خیلی بلند گفتم، و من نمی‌دانستم دلیل اوج گرفتن عصبانیتم هر دم مست‌تر شدن او بود یا خودم.

مادرش پدرش را درک نمی‌کرده، با او دعوا هم نمی‌کرده، مثل او به هومر علاقه نداشته، حتی یک بار هم از دود سیگار برگ او شکایتی نکرده، اما طبیعتاً در آن خانه‌ی مرتب زندگی می‌کرده و طبیعتاً نیز آن را مرتب می‌کرده. این پدر او بوده که وقتی مادر قصد تحصیل فلسفه‌ی قدیم را داشته از او حمایت کرده، و وقتی هم از ادامه‌ی تحصیل عاجز مانده به شکلی خیلی بدیهی نشان داده که او را درک می‌کند.

پدرش یونانی نمی‌دانسته، هیچ وقت هم هومر نخوانده، به موسیقی کلاسیک هم رغبتی نداشته، به شومان نیز به هم چنین، اما به همه‌ی اینها کششی داشته، تعریف هم کرده بوده که اگر به شطرنج، و به عنوان تنها شاگرد کلاس، به ریاضیات علاقه نمی‌داشت، ساکسوفون می‌زد، و یا نوازنده‌ی پیانو می‌شد. در خانه فقط دعوا و مرافعه بوده، و مادر فقط با اشکهایش بود که می‌توانست دعوا را بخواباند. تو باید بدانی که پدرم مرا دوست داشت.

حالا گفتم، من خودم را می‌کشم. دور از انتظار نبود.

داد کشید: پدرم آدم آرامی بود، هیچ وقت هم سرباز نبود، عضو هیچ حزبی هم نشد.

گریه کرد. او و پدرش هیچ وقت حرف یکدیگر را نفهمیده‌اند. من چه مخالفتی با پدرش داشتم. تو چه مخالفتی با پدرم داری؟ باید بدانی او پدر من است. باید بدانی ما فقط با هم دعوا داشتیم.

گفتم، من پدر تو را نمی‌شناسم.

گفت، پدرم مهندس توسعه است.

گفتم، من این را نمی‌دانستم.

۱- Johann Heinrich Voss (۱۷۵۱-۱۸۲۷): شاعر و مترجم آلمانی. شهرتش بیشتر بابت ترجمه‌هایش است. آثار ویرژیل، اُوید، هوراس، هومر و بسیاری دیگر را به آلمانی برگردانده. ترجمه‌های او از ادیسه و ایلیاد شروع آشنایی آلمانی زبانان با هومر است. ترجمه‌هایش به دلیل وفادار بودنشان به کلام و وزن متون اصلی غالباً دشوار و ثقیل‌اند. در اواخر عمر با همکاری پسرش آثار شکسپیر را در نه جلد به آلمانی برگرداند. م.

حرفه

یک بار پس از تمام شدن کار و با توجه به وضع رقت‌انگیز مشتری، خانم که فکر می‌کرد باید چیزی بگوید، گفت: «من هم خوشم آمد.» و از آن به بعد این را به همه می‌گوید.

جراح با یک «شجاع باشید!» و یک دست دادن جانانه، پس از اولین گفتگوی بعد از تشخیص بیماری، از بیماران خداحافظی می‌کند - چندین بار در روز، و از سی سال پیش به این طرف.

و حالا فقط حقیقت

خیلی وقت است که رُزی دیگر نیست. اما - آن موقع که بود - قصه‌ای داشت که تعریف کند و ما نمی‌خواستیم بفهمیم.

وقتی رُزی شروع می‌کرد مشتریها درمی‌رفتند، و راستش چیزی هم برای تعریف کردن نداشت. فقط حرفی می‌زد. بایست چیزی می‌گفت، و کافه‌اش را می‌چرخاند. چون هنوز دهقانان مسنی که به بازار می‌آمدند او را به یاد داشتند و سر راه سری به او می‌زدند. زمانی شوهری هم داشته، در آن زمان اوضاعش چندان روبراه نبوده. به هر حال خوش خنده بود، گرچه خنده‌ی زنگداری داشت. و ما فقط یک بار که او حکایتش را شروع کرد آنجا ماندیم. راستش نه برای اینکه به حرفش گوش کنیم؛ فقط برای اینکه بتوانیم بعد از نیمه شب آنجا بنشینیم، چون کافه دیگر بسته بود.

گمانم صحبت از اشباح بود، از خطر و حملات شبانه، و رُزی داستانش را این طور شروع کرد که گفت، شماها اصلاً خبر ندارید زمان جنگ و موقع خاموشیها چطور بوده، و این که چطور اغلب شبها، بعد از تعطیل کردن کافه، و در راه خانه ترس برش می‌داشته. خلاصه روز ۱۶ مارس - در واقع می‌شود ۱۷ مارس، چون بعد از نصف شب بوده - حالا، شانزدهم مارس

است - خودش خوب یادش می‌آید، چون نوزدهم مارس روز تولدش است - ما گفتیم که نه، تولدش که در ماه مارس نیست، و او شروع به مرافعه کرد و از دخترش گفت که در ماه آوریل متولد شده، و ما با اصرار از او خواهش کردیم که برود سر داستانش و ادامه بدهد.

باری، در شانزدهم مارس می‌خواست مغازه را ببندد، لیوانها را شسته، صندلیها را روی میزها دمر کرده، زیرسیگارها را خالی و با برس تمیز کرده، از صاحب کافه خداحافظی کرده - او اینفورم به تن داشته و در مرخصی بوده، چیزی که کمتر اتفاق می‌افتاده چون در نیروی هوایی خدمت می‌کرده. مست بوده و می‌خواست برود بخوابد - و رُزی هنوز مشغول تعطیل کردن کافه بوده، صندلیها را روی میزها دمر می‌کرده، زیرسیگارها را خالی می‌کرده، لیوانها را می‌شسته.

و ما پرسیدیم، خوب، داستان؟ داستان چی شد؟

خوب، بالاخره چراغها را خاموش کرده - ما حالا تقریباً یک ساعتی بود که نشسته بودیم و به او گوش می‌دادیم - بالاخره در را قفل کرده، دوبار، و قفل بالایی را هم همین طور، و عاقبت سوار دوچرخه‌اش شده و راه افتاده؛ آن زمان هنوز در دِرن دینگن زندگی می‌کرده. آن زمان یک تکه کاغذ آبی جلو چراغ دوچرخه‌شان می‌گذاشتند، خاموشی بوده، آدم می‌توانسته از کاغذ کاربنِ مصرف شده هم استفاده کند، شما که خبر ندارید، و مثل همیشه به سمت راه آهن در راه بوده، یعنی که از کوچه‌ی شال پایین رفته، سمت چپ تو کوچه‌ی فیشر پیچیده، سمت راست از روی پل کرویتزاکر رد شده، و کمی مانده به راه آهن متوجه می‌شود که یک

کسی دنبالش می‌کند. یواش کرده، تا به آن دیگری فرصت بدهد که از او جلو بزند، و تا آن یکی هم یواش کرده او تندتر پا زده، و آن یکی هم - جرئت نداشته پشت سرش را نگاه کند، و آن زمان هم که خاموشی بوده - تندتر کرده. خلاصه از جلو انبار مهمات رد شده و در امتداد سکوه‌های راه آهن به سمت تسوخ‌ویل در حرکت بوده. و ما مدام سعی می‌کردیم با «خوب، خوب» داستان را به جلو بکشیم، و رُزی گله می‌کرد که حرفش را قطع می‌کنیم، و حالا دیگر ساعت دو صبح شده بود، و این طوری او هیچ وقت نمی‌توانست داستان را به آخر برساند.

به هر حال، داستان ادامه یافت، و او در درن‌دینگن از خیابان اصلی به سمت چپ، به خیابانی که آن زمان، زمان جنگ، آنجا زندگی می‌کرده پیچیده، و آن دیگری مستقیم به سمت کریگ اشتتن رفته. و ما منتظر بودیم و او را نگاه می‌کردیم، و او گفت: «بله، دقیقاً همین طور بود.»

گفتیم: «این که نشد داستان.»

رُزی گفت: «حقیقت داره، و هیچ چی جز حقیقت نیست.» و ما هیچ نگفتیم، و او عصبانی شد و به ما شک کرد که حرفش را باور نمی‌کنیم. گفت: «همه‌تون می‌تونید بیایید و با چشمای خودتون ببینید، دو چرخه هنوز که هنوزه تورختشورخونه‌س.»

و به این ترتیب، خواهش می‌کنم، اگر جایی در زیرزمینی دو چرخه‌ای کهنه‌ای دیدید، به رُزی فکر کنید، و پیش خودتان خیال نکنید که رُزی زندگی سختی نداشته است.

در آینه

با پدرش دعوایا داشته، از موسیقی دیگری خوشش می‌آید. زمانه عوض شده.

حسابی وحشت زده شده بود که با بالاتر رفتن سن و سال، در آینه به پدرش شبیه بود. به آن مرحوم.
این دهان، این بینی.

فقط این زخم روی چانه را خودش برای خودش درست کرده بود.

گل‌های سرخ

وکیل حتماً بعدها او را قانع کرده بود که ماجرا را به شکل عملی بدون نقشه‌ی قبلی جلوه بدهد. زن کوچک و ظریف بود و به فکر مرگ موش نیفتاده بود. این چنین، در ماه ژوئیه تصمیم گرفت که هفدهم سپتامبر، غروب بین ساعت شش و هفت، وقتی که مرد روی گل‌های سرخ خم می‌شود، با بیل پس ملاجش بزند - مگر اینکه باران بیارد.

باران نبارید.

اما بیل را که در دست گرفت، به نظرش رسید که اصطلاح با بیل پس ملاج زدن غریب به نظر خواهد رسید، و توی منطقه‌ی ما آن را طور دیگری بیان می‌کنند. و به این ترتیب، هیچ قاضی‌ای نخواهد توانست از او پرسد که چگونه به این فکر افتاده با بیل پس ملاج او بزند.

اما به هر حال با نقشه‌ی قبلی بود.

بعداً

بعداً متوجه می شوم که رفتارش غیردوستانه بود، که چیزی در دست داشت، شاید چاقویی. و متوجه می شوم که سراپا می لرزیدم.

بعداً متوجه می شوم که ممکن بود گفته باشد: «من شوخی نمی کنم!»

بعداً متوجه می شوم که ما در واقع حرف هم را نفهمیدیم.

بعداً متوجه می شوم که هنوز زنده ام.

حالا دلم می خواهد بدانم ماجرا از چشم او چطور بوده است.

داستان اروین

درباره‌ی همه داستانی تعریف می‌کردند، جز درباره‌ی اروین. نه اینکه اروین داستانی نداشت که تعریف کنند، نه، برعکس، اروین جوان بود، اما نزد کارکنان پرورشگاه شرح حالی داشت که تمیز طبقه‌بندی شده بود. به هر حال، داستانهایی که درباره‌ی دیگران نقل می‌شود داستانِ داستان هم نیستند، فقط حوادث کوچکی اند مثل اینکه، مثلاً، یکی یک بار سیاه مست بوده، یکی یک بار با دختر پیشخدمت...، یکی، یک بار پلیس....

اگر اروین تعریف می‌کرد که یک بار کلاهش را در مغازه‌ای جا گذاشته و یکی آن را برداشته و در مغازه‌ی دیگری جا گذاشته و او آن را آنجا دیده، هیچ کس گوش نمی‌داد، چون اینجا داستانه‌ها فقط این طورند: «یادته، کارل عجب مستی کرده بود.»

یک بار اروین - بعد از اینکه اول مدت کوتاهی چشمانش را بست، شگردی که برای رفع لکنت زبان از یکی از مریبه‌های مهربان پرورشگاه یاد گرفته بود - این طور امتحان کرد: «ما هم یک بار تو بازل همه‌مون مست بودیم» و متحیر ماند که این هم شبیه آنهایی نیست که دیگران درباره‌ی دیگران تعریف می‌کنند.

عادت داشت که شبها بالش را نه زیر سرش، که سرش را زیر بالش فرو کند، عادتی از پرورشگاهی که او - متأسفانه - خاطره‌ی بدی از آن ندارد، چرا که همه‌ی کارکنانش مهربان و باشعور بودند. اروین از شرایط دیگر هم خاطره‌ی بدی ندارد، و هیچ چیزش داستانی نشده که یکی تعریف کند.

به این ترتیب گهگاهی به شوئن‌والد برمی‌گشت، و همیشه از بازل جوری حرف می‌زد که انگار از آنجا داستانی داشته باشد، و برای زنی که در کافه‌ی فروزین کار می‌کرد گل می‌آورد. زن همیشه خنده‌ای می‌کرد و می‌گفت: «دامادم آمد»، و او هم این حرف را کاملاً به شوخی می‌گرفت. اما بالاخره قضیه را جدی گرفته بودند، و متلکهای مشتریها - بخصوص کنایه‌های دوپهلویشان - جوری بود که انگار او و ویولتا سروسری دارند و یا داشته‌اند. و زن دستی به سر او می‌کشید و می‌گفت: «دامادم منو به یه نوشابه مهمون می‌کنه»، و او هم زن را به نوشابه‌ای مهمان می‌کرد و سعی می‌کرد ادای کسی را دریاورد که کسی را به نوشابه‌ای مهمان می‌کند. حالا که به عنوان مسافر سری به شوئن‌والد می‌زند، بسیار بهتر لباس می‌پوشد - کت و شلوار و کراوات - تا زمانی که هنوز اینجا زندگی می‌کرد.

زمانی، آن وقتها، اینجا بوده، و اگر عضو آتش‌نشانی نشده بود توجه کسی را جلب نمی‌کرد، و آتش‌نشانی توی کافه‌ی برن برای خودش سیز مخصوصی داشت، و آتش‌نشانی شوئن‌والد مشهور بود. همه از تیم ملی و بازیهای جهانی باخبر بودند، و سیز مخصوص کافه‌ی برن فقط جای بزرگان از جمله واحد آماده‌ی آتش‌نشانی بود؛ و اروین هم عضو همین واحد بود که وقتی یکی از آنها عروسی می‌کرد مثل گارد احترام با شلنگ، که البته همه می‌دانستند اسمش نه شلنگ که لوله‌ی آب فشار قوی است، جلو کلیسا صف می‌کشیدند - و اروین به ازدواج فکر می‌کرد. بالاخره حالا

می توانست از آنچه یاد گرفته، آنچه در پرورشگاه یاد گرفته، استفاده کند. می توانست خودش را با بقیه‌ی افراد یک گروه تطبیق دهد، می توانست با فرمانده واحد - هانس - با سرایدار مدرسه - آرمین - با دفتردار محضر - کورت - با تولدی، با ارنست، و با والتر سر یک میز بنشیند و اجازه داشت در مورد خارجیها، پناهنده‌ها، اروپا، بازی بخت آزمایی، و مسابقات باشگاهی فوتبال با آنها هم عقیده باشد. و با فرمانده واحد، هانس، هم عقیده بود. اگر خیلی اتفاقی معلوم نشده بود که اروین خنگ است، نزدیک بود او ضاعش خیلی روبراه‌تر هم بشود. حالا دیگر به حقه‌باز و کلاهبردار معروف شده بود. و جماعت میز مخصوص کافه‌ی برن - هانس و آرمین و تولدی - بهشان برخورده بود که با همچین آدمی هم عقیده برده‌اند، و او را بدون مراسم خداحافظی بیرون کردند، و از قیم‌اش خواستند که برایش جای دیگری پیدا کند، و او جای دیگری در بازل برایش پیدا کرد.

آنجا - دوباره - هیچ کس نبود. اما حالا گهگاه که به کافه‌ی فروزین شونن‌والد می‌آید، لااقل کسی است که از بازل آمده، یکی باکت و شلوار و کراوات، و ویولتا دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید که خیلی به یک زیردامنی ابریشم احتیاج دارد. خودِ فروشنده‌ها می‌دانند که او کدام را می‌خواهد، و اروین می‌دود و آن را می‌خرد، و همین که برمی‌گردد جماعت به ریشش می‌خندند، و این ته مانده‌ی پول توی جیبش بود، و او گریه می‌کند اما این هم داستان نیست و هیچ وقت - اصلاً و ابداً - هم نخواهد شد. اروین تازه سی و دو ساله است، و این قصه سر دراز دارد.

بیست و چهارم دسامبر

آتو و پتر همیشه روز بیست و چهارم دسامبر، رأس ساعت چهار بعد از ظهر یکدیگر را در رستوران روسلی ملاقات می‌کنند. این دیدار بیست سال حالت اتفاق را داشت، اما سال گذشته پتر گفت که متأسفانه نمی‌تواند سر قرار حاضر شود، چون استثنائاً پختن رولت شینکلی به عهده‌ی اوست، و پختن این رولت شینکلی دو ساعت طول می‌کشد و خانواده هم سر ساعت هفت برای غذا دور هم جمع می‌شوند. اینجا آتو گفت: «اما ملاقات ما در روز بیست و چهارم دسامبر، ساعت چهار، یک سنت است.» از آن زمان اتفاق سنت شده است.

روز بیست و چهارم دسامبر، ساعت چهار، فرانتس بروئر تفنگ شکاری‌اش را از کمده بیرون می‌آورد. بیش از سی مالی هست که فرانتس بروئر، روز بیست و چهارم دسامبر، ساعت چهار، تفنگ شکاری‌اش را از کمده بیرون می‌آورد. در واقع نه برای تمیز کردن که بیشتر برای نوازش کردن آن. جدا کردن لوله و حفاظ ماشه فقط عادت است و ضرورتی ندارد. مهمتر، اما، جلادادن بستهای نقره‌ای کوچک روی قنداق است. روز بیست و چهارم دسامبر فرانتس بروئر بستهای نقره‌ای تفنگ شکاری‌اش را نوازش می‌کند. فرانتس، جز در این مورد، آدم رثوفی نیست.

روز بیست و چهارم دسامبر، اتو و پتر در روسلی یک نیمی شراب قرمز سفارش می‌دهند. آنها اغلب، هفته‌ای سه بار، یکدیگر را در روسلی ملاقات می‌کنند. اما ملاقات روز بیست و چهارم دسامبر چیز دیگری است، یک سنت است.

روز بیست و چهارم دسامبر، ساعت چهار، والتر بینزواگنر، مثل همیشه در روز بیست و چهارم دسامبر، قوطی کفشش را از صندوق بیرون می‌آورد. پیش از بازکردن در قوطی آن را نوازش می‌کند. والتر بینزواگنر، جز در این مورد، آدم رثوفی نیست.

روز بیست و چهارم دسامبر، حدود ساعت چهار، فریتس به طرف مرکز خرید می‌دود. او، مثل همیشه، گفته بوده که خانه‌اش جای درخت کریسمس نیست. مغازه‌ها سر ساعت چهار می‌بندند. با این همه می‌دود. هر سال، با این کارش که بالاخره یک درخت کریسمس به خانه می‌آورد، همسرش را شگفت‌زده می‌کند. فریتس، جز در این مورد، دیگر هیچ وقت از مرکز خرید چیزی نمی‌خرد، به نظر او مرکز خرید جای مزخرفی است. فریتس از واژه‌ی «کاج آبی» خوشش می‌آید، واژه‌ی خوش آهنگی است. فریتس، به جز این، به ندرت از چیزی خوشش می‌آید.

ساعت چهار و بیست دقیقه، اتو و پتر نیمی دوم را سفارش می‌دهند.

ساعت چهار و بیست دقیقه، فرانتس برونر سیگاری می‌گیراند. در این ماه این اولی است. فرانتس برونر هیچ وقت در ماه دسامبر سیگار نمی‌کشد، او همیشه عید کریسمس دوباره شروع می‌کند. باربارا برونر، همسرش،

خوشحال است که او دوباره سیگار می‌کشد. غیرقابل تحمل شده بود. تفنگ شکاری برق می‌زند.

از آنجا که اتو و پتر یکدیگر را خوب می‌شناسند، نمی‌دانند امروز باید درباره‌ی چه صحبت کنند. در چنین روزی که نمی‌شود درباره‌ی هر چیزی صحبت کرد.

والتر بینزواگنر در قوطی کفش را باز می‌کند. توی قوطی برای هر کدام از مستأجرها یک کارت تبریک هست. بینزواگنر مستأجران آرام، متین و منظمی دارد. امروز چیزی برای نوشتن در دفتر حساب و کتابش ندارد. امروز جمع و تفریقی در کار نیست. امروز فقط از مایملکش لذت می‌برد و اسم مستأجران را هم با رأفت بر زبان می‌آورد: گرابر، لوبین بریگر، موزر، هورلیمن. خانم بینزواگنر، وقتی شوهر نام مستأجرها را بر لب می‌آورد، دوباره از او خوشش می‌آید.

حوصله‌ی اتو و پتر مر رفته است.

همیشه روز بیست و چهارم دسامبر، ساعت چهار و نیم، فریتس خرجی زن سابقش را می‌آورد. او خرجی را همیشه آخر ماه می‌آورد، اما ماه دسامبر فرق می‌کند. این کار همیشه کمی آزاردهنده است، اما در ماه دسامبر، کمی غم‌انگیز است. غم‌انگیز است، چون فریتس کمی سرحال است. او هدیه‌های خیلی قشنگی با خود می‌آورد.

اتو و پتر کمی عصبی‌اند. امروز کارهای دیگری دارند که باید انجام بدهند. حالا شاید یک نیمی دیگر هم سفارش بدهند.

فرانتس بروئر سیگار اولش را با حواس جمع می‌کشد. از این به بعد دوباره

زیاد سیگار خواهد کشید، آن هم بدون لذت. این سیگار بیست و چهارم دسامبر معرکه است. ته سیگار را له می‌کند، سراغ کمد می‌رود و تپانچه‌ی اردنانس^۱ را بیرون می‌آورد. فرانتس فکر می‌کند، این «اردنانس» عجب کلمه‌ی قشنگی است. برونر، آقای مدیر، تجسم می‌کند که زندگی همان آهنگی را دارد که کلمه‌ی «اردنانس».

اتو و پتر.

حالا در روز بیستم دسامبر، بینزواگنر، یک لا پیراهن، نشسته پشت قوطی کفشش. در مورد کارهای مربوط به مستأجران از کامپیوتر استفاده نمی‌کند. به نظرش انسانی تراست که همه چیز را بآبادست روی کارتهای سفید بنویسد. زنش می‌گوید، اگر والتر مستأجرانش را نداشت غیر قابل تحمل بود.

زن فریتس از ماجرای خرجی خبر ندارد و فریتس فکر می‌کند که این طوری بهتر است. اما این ماجرا یک جوری بین فریتس و زنش جدایی می‌اندازد. فریتس در کریسمس همیشه کمی تنهاست.

پتر حالا دیگر باید واقعاً به خانه برود. اتو هم کار دارد.

برونر، همیشه روز بیست و چهارم دسامبر، بیست دقیقه به پنج می‌گوید: «لعنت بر شیطان». برونر، به جز این، معمولاً زیاد و بلند فحش می‌دهد، اما امروز - مثل همه‌ی روزهای بیست و چهارم دسامبر - این را تقریباً با رأفت می‌گوید. این را می‌گوید چون امروز - مثل همه‌ی روزهای بیست و چهارم دسامبر - فنگیره‌ی تپانچه‌ی اردنانس در رفت. برونر خم می‌شود زیر کاناپه،

فتر همیشه، هر سال، همان‌جا، یک‌وجبی پشت‌پایه‌ی راست کاناپه می‌افتد.

مستأجران از آقای بینزواگنر خوششان نمی‌آید. اما برای آقای بینزواگنر مهم است که مستأجرانش از او خوششان بیاید. مستأجران این را می‌دانند. آقای بینزواگنر، وقتی این تمایلش را برآورده نکنند، ممکن است خیلی خشک و رسمی بشود. اما نوه‌ها به پدر بزرگ بینزواگنر علاقه دارند. و کریسمس بینزواگنر همین علاقه‌ی نوه‌ها به اوست.

مدیر برونر فکر می‌کند که هیچ چیز باصفا تر از یک تفنگ شکاری نیست. کریسمس، برای او، با شکار تداومی می‌شود. می‌گوید: با جنگل. برونر می‌گوید تپانچه‌ی اردنانس وطن است. یک براونینگ^۲ هم دارد. خانم برونر، هر سال، نگران است که نکند شوهرش بخواهد این براونینگ را هم تمیز و نوازش کند. خانم برونر از تصورش هم وحشت می‌کند. اما برونر از این آدم‌ها نیست.

پتر ساعت پنج و نیم، با احتیاط رولت شینکلی را توی آب می‌گذارد. باید روی درجه‌ی هشتاد، دو ساعت جا بیفتد. این یک سنت است.

بعد از سیگار پنجم، برونر دوباره کمی عبوس می‌شود.

۱- Ordonanz: پیک، مامور ابلاغ فرمان. ظاهراً آقای برونر که شغل مدیریت داشته، در دوران جنگ، به عنوان افسر وظیفه، ابلاغ فرمانها را بر عهده داشته است. و تپانچه را از آن زمان نگه داشته (برای توضیح بیشتر، نک: پیشگفتار مترجم).

۲- Browning: نوعی اسلحه که به نام مخترع امریکایی‌اش مشهور است.

چیز خاصی نیست

روزی زنی از آسمان به زمین افتاد. شاید روی شاخه‌ی درختی نشسته بوده و روی دستهای فراتس گروتر افتاده. مرد ایستاده بود آنجا، زنی روی دستانش.

همه گفتند، این که چیز خاصی نیست.

من گفتم، چیز خوشایندی هم نیست.

و فراتس گروتر ایستاده بود آنجا، زنی روی دستانش – با چه موهایی، چه صورتی، چه چیزی. و من از خودمان می‌پرسم حالا چطور می‌خواهیم این داستان را به آخر برسانیم. اما در همین گیر و دار، داستان خودش به آخر رسیده، و فراتس گروتر ایستاده آنجا و زنی روی دست دارد.

نقال

نقالی بر سر بازاری - این نقالها حالا بر سر کدام بازارها ایند؟ سر بازارهای بغداد که دیگر حتماً نیستند - به هر حال، نقالی داستانها نقل می‌کرد و مردم همه می‌خندیدند و بر رانهایشان می‌کوبیدند. کودکی، که نمی‌خندید، پرسید که دوست داری داستانهای خنده‌دار نقل کنی یا داستانهای غصه‌دار. نقال مدت زمان زیادی انگشت روی بینی کشید و بعد گفت: «اگر می‌توانستم بین آنها فرق بگذارم، ترجیح می‌دادم غصه‌دارها را نقل کنم.»

غیبت

مردی تعریف می‌کرد که چطور می‌خواستند سر به نیستش کنند. چطور بسته بودندش، و چطور لوله‌ی اسلحه را روی شقیقه‌اش فشار داده بودند و فریاد می‌کشیدند.

او زنده است، و تعریف می‌کند.

ما هم زنده‌ایم و گوش می‌دهیم.

خانواده

مرد که مُرد - خیلی جوان و خیلی زود - زن بیوه شد. بیوگی شغلش شد. مرد حقوق بازنشستگی مختصری برایش به جا گذاشت، و پسری و دخترکی که در بچگی می‌توانستند بالاخره تصور کنند که حاصل این زناشویی باشند. اما بعدها که فهمیدند بچه حاصل عشقبازی است این تصور دشوار شد. از مادر کتک می‌خوردند، و پدر هم که از توتق‌های مادر کلافه بود، جزو خودشان به حساب می‌آمد. مرد بعد از کار سری کوتاه به کافه می‌زد و از آنجا بویی غریب و ترشیده با خود به خانه‌ای می‌آورد که خیلی تمیز بود و بویی نمی‌داد، و عطر روغن ماشین به نرمی روی لباسش منتشر بود. پوستش - چنان که دختر به یاد می‌آورد، مطمئناً به ابهام - کمی بوی سیب شیرین می‌داد.

مرد دو بچه‌ی نسبتاً بزرگ و شغل بیوگی را برای زن به جا گذاشت، و زن داد تا این شغل را کنار نامش توی دفتر تلفن نیز ثبت کنند. با افتخار دو تا حلقه به انگشت کرد، مال خودش و مال شوهرش را، بالاخره متأهل شده بود - که هیچ وقت نبود - و بالاخره صاحب مرد عزیزی شده بود - شوهر عزیزم - و پدری با احساس مسئولیت. در نقش یک بیوه زن شروع به جعل داستان خانواده‌ای متشخص کرد که در آن نه خبری از کافه بود و

نه از بوی روغن ماشین. و این گونه سالهای طولانی زندگیش را در ماتم و شکوهی دائم در غم از دست دادن شوهر عزیزش گذراند. و این نقش را چنان خوب بازی می‌کرد که لااقل در نظر همسایه‌ها زنی فداکار جلوه کرده بود. این وضع به کسی آزاری نمی‌رساند، فقط بچه‌ها بودند که بایست آن را تحمل می‌کردند، بچه‌هایی که نمی‌توانستند تصور کنند از چنین رابطه‌ای به وجود آمده باشند.

فقط یک بار - در پیری - زن با همان لحن شکوه آمیز گفت: «من خیلی خوب بافتنی بلد بودم - فقط برای او، برای شوهرم، هیچ وقت یک جوراب هم نیاftم.» زن به یاد آورد و شروع کرد به دوست داشتن.

بی خیالی

بعد خواب دید که روی ران چپش نهالهایی رویده‌اند، و بیدار که شد تعجب کرد که این به نظرش بدیهی آمده بوده، و در خواب خواب این را هم نمی‌دیده که سراغ دکتری برود، و نگران دردسرهای این وضع هم نبوده.

این خصلت رؤیاهاست که وانمود می‌کنند انگار بار اولی نیست که به خواب دیده می‌شوند. و این خصلت آنهاست که خود را رؤیا جا بزنند، و همین به آنها لطافت می‌بخشد. خواب هرچه می‌دید، قبلاً یک بار به خواب دیده شده بود.

خلاصه این طور نبود که از نهالها وحشت کرده باشد، حتی بعد از مدت‌ها آنها را به یاد هم می‌آورد: دو نهال، هر کدام با دو تا برگ کوچک. به نظرش می‌رسید نهالها... که به احتمال بسیار زیاد بلوط بودند - در ماهها و سالهای اخیر چندان رشدی نکرده‌اند. و بیدار که شد، دلهره‌اش از این بود که چطور اصلاً وحشت نکرده بوده.

مردی با کلاه –

یک پسگفتار

این که یکی خیلی گنده بوده، صورت برافروخته‌ای داشته، کلاه و بارانی خاکستری – کلاه خاکستری – داشته، با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفته، همه‌ی اینها، خلاصه، توصیف یک شخص نیست، و ارزش تعریف کردن هم ندارد. با این همه این توصیفات من را به یاد کسی می‌اندازد که در پورت اوتوریتی – ایستگاه مرکزی اتوبوس در نیویورک – با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفت، کلاهی خاکستری بر سر و بارانی خاکستری‌ای به تن داشت، دگمه‌ها را تا آخر بسته بود، ریزنقش بود، چهره‌ای سرخ داشت، صورتی گرد و کوچک، و چشمانش، بدون تناسب با آن بالا و پایین رفتنهای عصبی‌اش، فی‌الواقع دلنشین بود؛ چیزی میان باهوش و مکار و تقریباً کمی دوست‌داشتنی.

حالا اگر من برای آن دیگری توضیح بدهم که مردی که توصیف کرد مرا به یاد کس دیگری می‌اندازد که سالها پیش در پورت اوتوریتی دیده‌ام، دلخور می‌شود، چون از این داستان من، که داستانی هم نیست، سردر نمی‌آورد.

اما، خوب، ما حالا نشسته‌ایم اینجا و چون یکدیگر را نمی‌شناسیم، باید با

هم حرفی بزنیم، چیزی بگوییم. و حالا اگر من بگویم که ما به یک زبان و یا با زبانهای مشابهی با هم گفتگو می‌کنیم، این هم چیز قابل ذکری نیست، چرا که این زبان متعارف این حوالی است. و حالا او مدعی است که ما به زبانهای مختلف حرف می‌زنیم. و منظورش از این حرف این است که مرد کلاه‌دار او مرد کلاه‌دار من نیست، و من به یاد آدمهایی می‌افتم - بماند که چقدر هم همیشه عصبانیم می‌کنند - که موقع غذا خوردن از غذا صحبت می‌کنند، مثلاً موقع خوردن ما کارونی از ما کارونیهای دیگری که خورده‌اند. من قبول دارم که نمی‌توانم - بعد از این که آن دیگری از مردی کلاه به سر حرف زد - از مرد کلاه‌دار خودم صحبت کنم، هرچه باشد، کلاهها که مردها را یکی نمی‌کنند.

حالا ما می‌توانیم به خوبی و خوشی به توافق برسیم و متقابلاً پیشنهاد کنیم که از کلاهها صرف نظر کنیم - او از مال خودش، من از مال خودم - یعنی که او از کلاه مردی که تازگیها دیده، و من از کلاه مردی که سالها پیش دیده‌ام. فقط مرد من کلاهی به سر داشت، کلاهی خاکستری، و دگمه‌ی بالای بارانی اش بسته بود.

گفتم: «شما داستانی برای من تعریف می‌کنید که داستان نیست، و اگر داستان شما مرا به یاد آن مردی نمی‌انداخت که سالها پیش در پورت اوتوریتی بالا و پایین می‌رفت، توجهی به آن نمی‌کردم.»

گفت: «اگر مرد من سر جایش ایستاده بود، اگر کلاهش را دستش گرفته بود، و هیچ کاری نمی‌کرد، یعنی با حالتی عصبی بالا و پایین نمی‌رفت، داستان آمریکایی شما کوچکترین بختی نداشت. شما که نمی‌توانید همین

طور بگویید مرد من که هیچ، ابدأ هیچ کاری نمی‌کرد، شما را به یاد مرد دیگری در آمریکا انداخته که او هم هیچ کاری نمی‌کرده.»

پرسیدم: «مرد شما هیچ کاری نمی‌کرد؟» و او روی میز خم شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «چرا وحشت می‌کنید که مرد من کاری نکرده باشد؟ شما که مال خودتان را دارید که در آمریکا یک کاری می‌کرده.»

«چکار می‌کرده؟»

گفت: «با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفته.» و شروع کرد به تعریف کردن داستان من. گفت: «مرد شما در نیویورک، با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفت، به مردم پرت ویلا می‌گفت. می‌پرسید: شما آلمانی بلدید؟»

پرسیدم: «و مرد شما؟ مرد شما چی می‌گفت؟» گفت: «مال من حرکت نمی‌کرد. این مرد شما بود که حرکت می‌کرد. مال من ایستاده بود توی آفتاب، کلاهش را در دست گرفته بود و...»

«و چی می‌گفت؟ ببینید، اگر حاضر نباشید به من بگویید که مرد شما، اینجا توی اروپا - ایستاده یا در حال حرکت - چی می‌گفته، من هم دیگر به داستان شما درباره‌ی مرد من در آمریکا گوش نمی‌دهم.»

اینجا دیگر، یکبار، از اینکه می‌تواند داستان مرد من را برایم تعریف کند، توجهش جلب شد و حالا راضی شده بود برای مردش، که ظاهراً دیگر علاقه‌اش را به او از دست داده بود، جمله‌ای - گرچه نیم بند - سر هم کند. گفت: «مرد من ایستاده بود آنجا، ایستاده بود توی آفتاب، کلاه در

دست - در ضمن، توی آفتاب زمستانی - با بارانی و دگمه‌های بسته - و گفت، احتمالاً گفت: دیگر دوست ندارم آلمانی بشنوم.»

به او گفتم: «اگر می‌خواهید داستان تعریف کنید دیگر این احتمالاً را ول کنید - یا گفته یا نگفته.»

گفت: «مرد من، با کلاه، با کلاه در دست، گفته اینجا کسی، هیچ کس آلمانی صحبت نمی‌کند.» و لم داد توی صندلی‌اش و مدتی هیچ نگفت، و کیف می‌کرد که بالاخره مردش حرفی زده. و حالا دوباره مرد من هیچ نبود. منظورم این است که حالا دیگر مرد من مردی با یک داستان نبود.

گفت: «مرد شما من را خیلی به یاد مرد خودم می‌اندازد، همان قدر که مرد من شما را به یاد مرد خودتان انداخت.» و دستش را روی میز کشید. من سعی کردم به سهم خودم چیز دوستانه‌ای بگویم: «جمله‌ی مرد شما حالا به نظرم خیلی جالب توجه‌تر می‌آید. مرد من می‌گوید: شما آلمانی بلدید؟ و مرد شما می‌گوید: هیچ کس اینجا آلمانی صحبت نمی‌کند.» و او دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «اصلاً یعنی چه، اگر داستان حقیقت دارد که مال شما نیست - و اگر تماماً ساختگی باشد، این داستان مرد شما که توی آمریکا با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفت - و اگر تماماً ساختگی باشد، برای ساختگی بودن یک خورده کم است. بنابراین داستان شما حقیقت دارد. مرد شما بالا و پایین می‌رفت. همین کافی است.»

گفتم: «اما من فقط مردی را دیدم که کمی عصبی بود و بالا و پایین

می‌رفت، و حیرت می‌کنم که اصلاً هنوز او را به یاد دارم - باور بفرمایید، خیلی سال پیش بوده.»

و او گفت: «اگر داستان نبود - یعنی فقط یک مرد بود - یادتان نمی‌ماند. فقط داستانها در یاد آدم می‌مانند، و او اگر داستانی نداشت که اصلاً توجه شما را جلب نمی‌کرد. مرد شما و مرد من یکی هستند، یکی یک خورده این طرف و آن طرف می‌رود، آن یکی یک خورده بالا و پایین. و هر دو توجه ما را جلب می‌کنند - فقط به این خاطر که داستانی دارند که ما نمی‌دانیم. خلاصه اینکه مرد شما یقه‌ی جماعت را می‌گیرد و - وسط نیویورک - از آنها می‌پرسد: شما آلمانی بلدید؟ شما چی گفتید وقتی از شما پرسید؟»

«همین که سراغ من آمد، من از سؤالش باخبر بودم، چون دیده بودم چطور این طرف و آن طرف می‌رود و شنیده بودم که هی از همه می‌پرسد که آلمانی بلدید. خلاصه بیش از یک ساعت این پرسش را شنیده بودم، و بایست انتظار می‌داشتم که دیر یا زود سر وقت من هم بیاید. بیش از یک ساعت تمام به جوابش فکر می‌کردم. و جوابی که ساده و سریع به ذهن من خطور می‌کرد - پس از اینکه مدام صدای او را در حال سؤال کردن شنیده بودم - جواب درست نبود، چرا که سؤال در اصل از کسی بود که آلمانی را به عنوان زبان خارجی بلد باشد. من اما - باید به شما عرض کنم - فقط و فقط آلمانی بلدم، و جوابی که بعد از کلی تعمق و تأمل آماده کرده بودم این بود: «خوب، بله.» جوابی که چندان بدرد بخور هم نبود، چون از آن می‌شد نتیجه گرفت که من آلمانی را به عنوان زبان خارجی بلدم، در حالی که من جز آلمانی زبان دیگری نمی‌دانم.»

پرسید: «پس وقتی سراغ شما آمد، به او چی گفتید؟» دیگر حالا باید بالاخره به او یادآوری می‌کردم که نه من، بلکه او از مردی صحبت کرده که با حالتی عصبی - با کلاه - بالا و پایین می‌رفته و من با ذکر اینکه من هم سالها پیش در پورت اوتوریتی نیویورک یک چنین مردی را در حال بالا و پایین رفتن دیده‌ام، می‌خواستم بگویم که دقیقاً یک چنین مردانی و یک چنین داستانهایی وجود دارند، و او بهتر است که حالا بالاخره داستانش را ادامه بدهد، و نباید سعی کند از نکته‌ای که یادآور شدم، و به هیچ عنوان داستان نیست، داستانی بسازد. راوی اوست، من می‌خواستم شنونده باشم - و تازه، یک شنونده‌ی خوب که با تذکرش که او هم یک بار یک چنین کسی را در پورت اوتوریتی نیویورک دیده، منظور دیگری ندارد جز تأکید بر اینکه داستان او باور کردنی است. گفتم: «فقط می‌خواهم بدانم مرد شما صبحها کی بلند می‌شود، شاغل است، دندانهایش را مسواک می‌زند، مشروب می‌خورد، اگر می‌خورد چه وقتهایی و چقدر، ازدواج کرده، و آیا اتفاقی برایش افتاده است؟»

«او یک بار، اواخر نوآمبر، ساعت هفت بلند می‌شود، از خانه بیرون می‌زند، و چیزی می‌بیند که هیچ وقت ندیده. می‌بیند که کبوترها روی پشت بام همسایه نشسته‌اند. این چیزی است که به هر حال در زندگی او اتفاق افتاده، این که دیده کبوترها روی پشت‌بام همسایه نشسته‌اند، و این که می‌توانسته به فکرش رسیده باشد که کبوترها پرندگان مهاجری‌اند که هر سال در ماه نوآمبر دور هم جمع می‌شوند - مثلاً روی پشت بام همسایه - و تصمیم می‌گیرند که پرواز نکنند، اما تا حالا هیچ وقت تصمیم نهایی نگرفته‌اند که دیگر اصلاً پرواز نکنند، در حالی که او، مرد من، مدت مدیدی باید دنبال پدربزرگی بگردد که به او گفته باشد که آن زمان که

کبوترها پرواز نمی‌کردند چطور بوده است. مع‌هذا کبوترها خیال ندارند که دیگر هیچ وقت پرواز نکنند. آنها همیشه پرواز می‌کنند، فقط دست بر قضا امسال نه. ضمناً به نظر ملوانها کبوترها پرندگان مهاجرند.»

می‌پرسم: «شما با او قوم و خویش هستید؟» - و در همان حال که می‌پرسم، می‌دانم که نیست. اما اگر بود، حالا می‌توانستم بلند شوم و بگویم دیگر وقت رفتن است، و می‌توانستم راهی خانه بشوم. و او تشکر می‌کرد، از صمیم قلب تشکر می‌کرد که من غریبه همراه او منتظر ماندم، و می‌پذیرد که حالا - ساعت سه‌ی صبح - دیگر می‌خواهم بروم و یا مجبورم بروم و نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم تا او بمیرد. اصلاً شاید فردا شب بمیرد، و یا پس فردا شب.

گفت: «من هم ترجیح می‌دادم که شما خورشاوند او می‌بودید، اما می‌دانم که نیستید، هیچ کدامان نیستیم. من او را سه هفته پیش، با آن بارانی و با آن کلاه، توی یک کافه، در اشتین بوک دیدم، و به من گفت که عملش کرده‌اند و رفتنی است، و من به او گفتم که سرحال به نظر می‌رسد - که نبود - و گفتم که به عیادتش می‌روم، و حالا نشسته‌ام اینجا و او در حال مرگ است. و ما خورشاوند نیستیم. بالاخره یک کسی مسئول کفن و دفن جنازه خواهد بود.»

پرستار مرد بیمارستان خیال می‌کند ما از بستگان بیماریم، با ما آهسته صحبت می‌کند. دیگر قاطی ماجرا شده‌ایم.

گفتم: «پدرم که مرد خیلی ناجور نبود. وقتی بچه بودم از این وحشت داشتم

که روزی باید پدر و مادرم را به خاک بسپارم. در همان بچگی ترجیح می‌دادم که زودتر از آنها بمیرم، و راستش تنها به این دلیل که نمی‌دانستم مراسم به خاکسپاری چطوری است. و وقتی که مُرد، به خودم گفتم که در واقع تابه حال همه‌ی مردگان به خاک سپرده شده‌اند، و بالاخره یک جوری ترتیب کار داده می‌شود، که همین طور هم شد. کارمند اداره گفت: 'تسلیت عرض می‌کنم'، و خانم کارمند روزنامه، وقتی که آگهی تسلیت را می‌دادم. خانم کارمند گفت، 'پدرتان را خوب می‌شناختم'. گفت، 'چه آقای متینی'.

کارهایی که باید برای دفن یک انسان انجام شود، به طرز توهین آمیزی مختصرند.

گفت: «به مادرم خیلی علاقه داشتم، وقتی که مرد من اینجا، توی این اتاق، نشسته بودم. من اینجا نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم، و پدر این طرف و آن طرف می‌دوید. بعد آمد و گفت: الان دیگر نفسهای آخر را می‌کشد. بعد همراه او دویدم. و بعد او نفس آخرش را کشید، و پدرم گفت: دیگر تمام کرد. و بعد ما بحث می‌کردیم که حالا مرده است یا نه، بعد پرستار شب را صدا زدیم، و مدتی بعد پزشک جوانی آمد و چراغ قوه توی چشمهاش انداخت و بعد گفت: تسلیت عرض می‌کنم. من آن زمان خوشحال بودم که مادرم را دوست دارم. هرگز ازدواج نکردم. البته با زنهایی آشنا بوده‌ام، اما هرگز ازدواج نکردم. همیشه به این فکر می‌کردم که وقتی آنها بمیرند غمگین می‌شوم یا نه.»

گفتم: «او مرا به یاد مردی می‌انداخت که خیلی سال پیش، در پورت اوتوریتی با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفت. همین. نمی‌دانم چرا اینجا به دیدن او آمده‌ام. اما آن مرد توی پورت اوتوریتی در حافظه‌ی من نقش

بسته، مردی با بارانی و کلاه، که بالا و پایین می‌رفت. من او را هرگز هیچ جای دیگری پیدا نخواهم کرد. هرگز نخواهم توانست به سراغش بروم و بگویم، شما همان مردی نیستید که سالها پیش در پورت اورتوری بالا و پایین می‌رفت؟ با این همه آن مرد در سر من هست. بی‌آنکه او را بشناسم، با او رابطه‌ای دارم. او یک داستان است، بی‌که داستانش را بدانم.»

هر بار که پرستار از جلو در شیشه‌ای رد می‌شود، لبخندی به ما می‌زند، و این خنده به خاطر سیگارهای ماست، تأییدیه‌ی مکررِ حق و ویژه‌ی بستگان بیمارِ محض. و راستش، فقط برای ایجاد وقعه‌ای در کشیدن سیگار، در ساعات گذشته بارها راهرو را بالا و پایین رفتیم، و جلو تختی ایستادیم که مشرف به موتِ بیهوشی که ما هر دو، اتفاقی و بدون زابطه با یکدیگر او را می‌شناختیم بر آن دراز کشیده بود؛ مردی که بدون دینل به خاطر سپرده بودیم، آیا نامی نداشت؟ آلبرت موزر. هیچ بهانه‌ای نداشتیم که فرض کنیم این آدم را یک بار جایی دیده‌ایم. اگر تنها بودم، خیلی وقت پیش از آنجا رفته بودم.

هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر میسر می‌شد که حرفی با هم نزنیم - پنج دقیقه، ده دقیقه، نیم ساعت. آلبرت موزر خبر نداشت که اینجا دو نفر مردنش را انتظار می‌کشند، دو نفری که او نمی‌شناختشان. و تازه حالا، بعد از ساعتها، جمله‌ای از دهانش بیرون آمد: «از بوی بیمارستان خوشم نمی‌آید.» جمله‌ای که نمی‌شد نشنیده گرفت، که همیشه موقعی بیان می‌شود که اصلاً بویی در کار نیست؛ وقتی بی‌بویی یادآور بو می‌شود، بی‌کلاهی یادآور کلاه و بی‌زبانی یادآور زبان.

حالا گفتم: «نه تا بیچه بودیم. من دومی بودم، سه برادر و پنج تا خواهر، پدرم کارگرِ وردست بود.»

می دانستم که حالا بایست چه می گفتم. می بایست متعجب شوم. می بایست بدانم که او زندگی سختی داشته. اما چیزی نگفتم و منتظر این جمله شدم: «می توانم برای شما داستانها تعریف کنم.» جماعتی که زندگی فقیرانه ای داشته اند، همه ی عمرشان را با این تصور می گذرانند که می توانند داستان تعریف کنند. گفت: «زندگی من چند تا کتاب می شود.» گفت: «که این طور، شما آمریکا تشریف داشتید.»

فکر کردم شاید به مراسم خاکپارش هم برویم. بعد از آن به اشتین بوک می رویم و نیم بطر شراب قرمز می نوشیم و می گوئیم: «که این طور، هفتاد و دو ساله بود، پس اهل برن بیت بود.» و او خواهد گفت: «مانه تا بچه بودیم.»

«همه دوره دیده. بالاخره همه ی ما یک چیزی شدیم. من، خودم، یک کارگاه کوچک دارم با چهارده تا کارمند. کارگاه وسایل تکنیکی محیط زیستی، فایده ای ندارد برایتان توضیح بدهم، خیلی پیچیده است. اما اوضاع من رو به راه است.»

پرسید: «جنابعالی چکاره اید؟»

گفتم: «نویسنده.»

گفت: «آهان. من با شریکم دعوا داشتم. او کارهای مالی را انجام می دهد، از تکنیک چیزی حالیش نیست. اهل مشروب هم نیست، یک آدم بی دل و دماغ. ساعت پنج توی دفتر بودم، ساعت نه هم زدم به چاک. گاهی پیش می آید. گفتید نویسنده، من می توانم برایتان تعریف کنم. داستانش طولانی است، نه تا برادر و خواهر، پرورشگاه، دوره ی آموزش. چهارده تا کارمند هم بالاخره حقوق می خواهند. دوبار ازدواج کردم. زن اولم برای بچه ها مادر خوبی بود. اینها را باید بنویسید، کتاب پرفروشی

می‌شود، و تازه، ماجرای عاشقانه من و منشی سابقم. در جوانی به عنوان تکنیسین در عراق بودم، برای ساختن نیروگاه، اینها را باید یک موقعی نوشت. برای تو می‌گویم، آنجا همه چیز یک جور دیگر است، مثلاً موقع رانندگی اصلاً رعایت عابر پیاده را نمی‌کنند، آنجا همین طوری می‌رانند. من، باور کن، از آنها نیستم که وقت زیادی دارند اینجا بگذرانند. من با شریکم دعوا داشتم، از این کافه به آن کافه می‌رفتم، تو اشتین بوک بودم، و آنجا شما حرف آلبرت را زدید، که توی بیمارستان است، آن وقت دو بطر شراب خریدم و خواستم به عیادتش بروم. من این جورم، البته کارفرما هستم. اما این جورم.»

گفتم: «من هم همین طور، من هم دو بطر شراب خریدم که به عیادتش بروم، و بعد تو گفتی که آن جلر توی اتاق انتظار می‌توانیم سیگاری دود کنیم، بعد هم پرستار جای آورد و با ما آهسته صحبت کرد. پس هنوز حتماً یک بطر دیگر توی اتاقش هست، حالا دیگر لازمش ندارد.»

پرستار در شیشه‌ای را باز کرد و گفت: «تسلیت عرض می‌کنم.» ما گفتیم: «پس می‌توانیم برویم.» وقتی از ما خواست تا آمدن دکتر و مرتب کردن اتاق صبر کنیم، یوزف، اسمش یوزف بود، گفت: «ما او را نمی‌شناسیم، ما فقط می‌دانیم که اسمش آلبرت موزر است، تازه همین را هم اتفاقی می‌دانیم.»

به خانه که آمدم هوا دیگر روشن شده بود، نشستیم پشت میز، یک تکه کاغذ برداشتم و روی آن نوشتم: «مرد کلاه دار مُرد - ۲۴ دسامبر.»

صبح روز بعد کاغذ را مجاله کردم و دور انداختم.

از کتابهای نشر مرکز

داستان کوتاه

بیژن بیجاری	باغ سرخ
بیژن بیجاری	پرگار
بیژن نجدی	یوزپلنگانی که با من دویده‌اند
گوگول و دیگران / حسن افشار	همه چیز و هیچ چیز
محمد محمدی	موشی که گربه‌ها را می‌خورد
محمد محمدعلی	چشم دوم
زویا پیرزاد	مثل همه عصرها
زویا پیرزاد	طعم گس خرمالو
زویا پیرزاد	یک روز مانده به عید پاک
فرشته توانگر	همین جا روی زمین
شیوا ارسطویی	آمده بودم با دخترم چای بخورم
جکسن و دیگران / جعفر مدرس صادقی	لاتاری، چخوف و داستانهای دیگر
جعفر مدرس صادقی	کنار دریا، مرخصی و آزادی
شهریار مندنی پور	ماه نیمروز
شهریار مندنی پور	شرق بنفشه
گردآوری و ترجمه فرشته مولوی	باد می‌وزد
سیامک گلشیری	از عشق و مرگ
ابوتراب خسروی	دیوان سومنات
رضا جولایی	نسترن‌های صورتی
سامرست موام / فرزانه شیخ	فرصت طلایی
سامرست موام / دکتر محمدعلی حقشناس	وطن فروش
گردآورده‌الول ساتن / ویرایش اولریش مارتسولف	قصه‌های مشهدی گلین خانم
خسرو صالحی	باغهای بلورین خیال
سیدحسین میرکاظمی	چهل گیسو طلا

از کتابهای نشر مرکز

رمان

آدالبرت فون شامیسو / عبدالله توکل	مردی که سایه‌اش را فروخت
مارنیکس خنیت / عبدالله توکل	کتاب یهویاقیم بابلی
اسماعیل کاداره / قاسم صنعوی	چه کسی دورنتین را باز آورد
اسماعیل کاداره / قاسم صنعوی	آوریل شکسته
اسماعیل کاداره / مهین میلانی	کنسرت در پایان زمستان
مهین دانشور	خانواده میکائیل
سیمون دوبووار / ناهید فروغان	وانهاده
جمشید ملک‌پور	هفت دهلیز
جعفر مدرس صادقی	عرض حال
جعفر مدرس صادقی	گاوخونی
محمد قاضی / محمد رفیوف مرادی	زارا نه وینی شوان (زارا عشق چوپان)
هنری جیمز / عباس خلیفی، فرشته داوران	اروپائی‌ها
کریستف رائس مایر / محمود حدادی	جهان آخر
قاسم هاشمی نژاد	کارنامه اردشیر بابکان
قاسم هاشمی نژاد	عشقنامه ملیک مطران
تی اس الیوت / قاسم هاشمی نژاد	مولودی
گراهام گرین / عباس پژمان	باخت پنهان
یاستین گوردور / عباس مخیر	راز فال ورق
ویریژیل / دکتر میرجلال‌الدین کزازی	انه‌اید
هویر / میرجلال‌الدین کزازی	ایلیاد
آرتور سی‌کلارک / دکتر رضافاضل	ادیسه ۳۰۰۱

مارسل پروست / مهدی سبحانی

در جستجوی زمان از دست رفته:

جلد اول	طرف خانه سوان
جلد دوم	در سایه دوشیزگان شکوفا
جلد سوم	طرف گرمانت ۱
جلد چهارم	طرف گرمانت ۲
جلد پنجم	سدوم و عموره
جلد ششم	اسیر
جلد هفتم	گریخته
جلد هشتم	زمان باز یافته

